

ویلسپوژی
نیما شهسواری

ویسپوژی

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	ویسپوژی
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۶/۱۴۰۵
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به‌امید آزادی و رهایی همه جانداران



اولین ضربه

در حلول تنی دردآگین محبوس در دیوارهای بتنی تنگ فشرده تکانه داد و من تکانه‌های پایش را می‌دیدم، تند تند نفس می‌کشید و جانش به شماره افتاده بود، جان در حال تبلور دوباره خویشتن بود، او در حال دوباره شدن باری از میانه می‌رفت، انقباض تن در میان لگنش که به تکانه افتاده بود وجودش را به شکستن ستون فقراتش پیوند زد و من این درهم‌تنیدگی جان را به میان بودنش دیدم و بلند فریاد کشید

اینجا هوا سرد است،

دیوارها بتنی و سیمانی است،

از هر سو دیوارهایی به جانش هجوم برده‌اند و او در این سرمای جان‌افزا به میان رحِم گرمش تو را برون خواهد داد،

من در میانه سیاهی چشمانش، به دل مژگان بلندش طراوت زیستن را می‌بینم، او حامل جانی است که در تنش در انتظار فریاد است،

دوباره فریاد کشید و بازهم کارگر نبود،

انقباض میان عضلات بدنش به درهم‌تنیدگی و خشکیدگی عطشش و نغمه لگنش مرا در خود کاشت و با تکانه‌های رانش چند بار دیگر دیدم و باز هم فشاری داد، فشاری توأمان و حال اوکجا است،

چرا کسی در کنارش نیست،

چشمانش خونین بود، در انتظار عطری که مشامش را به حضور اویی نوید دهد اما کسی اینجا نیست، لیک می‌داند او را نظاره می‌کنند،

چشمانی در میان سیمان‌های سردِ دیوار در انتظار فشار تازه او است، من ندای دنباله‌دارِ تکه‌های سیمانی در دیوار را می‌شنوم، آنان به لبان بی‌شماری در حال خواندن سرودی هستند که مال می‌خواهند،

بزا برایمان مادر

مادر دوباره فشار داد و پلک‌ها را بر هم بست، فشردگیِ شدن در این درد جان‌زا بودنی را نوید داد و حال او از میان رحِمش بیرون افتاد،

این صدای زندگی است که در دل حصر دیوار سیمانی هم دیده خواهد شد و مادر در جستجوی جانش چرخید، او را به بوسیدن تطهیر کرد، به گوشش آرام نجوایی خواند و تنش را بویید، مادر دردآلود دوباره فشار داد،

تمام نشده است،

باز هم خواهد کاشت و بذر زندگی در دلش باز هم شکوفا خواهد شد و او دوباره فشار داد،

دیواره‌ها به رویش هجوم آوردند و تنگ گریبانش را فشردند و کودکش خود را بدو چسباند، او آرام سر پستان مادر را به دهان برد و مکیدن را شروع کرد، مادر

چشم برگرداند بدو نگریست و آرام پلک زد، حالا با انتقال گرمای تنش به پوست بی‌دفاع کودک ندایی را بلند خواهد خواند که شنیدنش تنها در میان همان هوا جریان داشت و مادر را فشار دوباره جریان خواهد داد و برون شدن زندگی را دوباره خواهد چشید در حالی که پستانش در دهان کودکی است که همه‌ی هستی را در او دیده است، زندگی در رفت و شد میان این مادر و فرزندش دوباره جریان داشت و طوفان کرد

دوباره فریادی را به آسمان خواهد برد و چشمان سیمانی درشت شده او را می‌نگرند

عجیب است مادر دوقلو زایید

من این ندا را آرام شنیدم و دیوارها بر مادر می‌خواندند

مادر بزا باز هم بزا

حالا مادر آخرین تلاش وجودش را برون داد و فشاری رحمش را دریده باز کرد تا زندگیِ مانده در این تنگنای حصر برون تراود و تراویده است، دومین کودکان به نزد دیگری افتاد، و مادر با فشار دومین رنج، بیهوش شد و چشم‌هایش بسته

است، من تقلای جانش را به میان پلک‌هایش دیدم، آنان با ولع بر دیوار بسته‌ی پلک‌های او می‌کوفتند، جانش فریاد نمی‌کشد، من از هلاله‌های گوشش می‌شنیدم که فریاد می‌زد این تنانه‌ی هستندگی،

می‌خواهم جانم را ببینم،

می‌خواهم فرزند را ببویم،

می‌خواهم او را به آغوش بکشم،

لبانم تشنه‌ی بوسیدن او است و حالا تنش توان نداشت و تنانه بدو چشم دوخته و از خویشتن شرمگین است

آری من تنانه‌ام،

من تن در میانه‌ام و حال در این شرمساری می‌بینم که تن کودکانش لاجان بر زمین سرد تنها افتاده‌اند و مادر بیهوش مانده است، تن نخستین جان برآمده را توانی بود و دومین نحیف است، کوچک و ضعیف است، او توان زیادی ندارد و جانش در تحلیل است و دیوارها چشمان دیوارها، هر دو را خواهند دید، من دیوارهای سیمانی را می‌بینم که در ردای سربازانی تا دندان مسلح از روی سیمان

برون می‌آیند، خاکِ بر تنشان را می‌تکانند و به سوی مادر خواهند رفت فرمانده در پیش بلند فریاد می‌زند

مادر برایمان زایید مال را بیاورید

سربازان سیمانی به سوی مادری رفتند که بیهوش مانده بود و هر دو کودک را به زیر بغل گرفته و با خود بردند،

دیوار برای مادر در خواب لالا می‌خواند، باد را امر کردند تا بلندتر بخواند و مادر را به گوش سیمان‌کر کنند آخر مردمان فریاد می‌زدند، آنان از تکان‌های نابه‌جا بیزارند، آنان گرمای تن مادر را می‌خواهند و حالا در آغوشی بر آمده که حصار دستانی به خود غرقشان کرده است و فریاد و ضجه‌هایشان در لالا و سیمان کر کننده بر گوش مادر طنینی نخواهد داشت و اتاق تاریک و سرد خاموش شد و سربازان رفتند

من نگاهم دوخته بر بند نافی است که حال تکانه می‌خورد، او در حال لولیدن است، او به دنبال تنانه‌اش می‌گردد و در این ظلمات اتاق تنها درخشش از او باقی است که مرا بر خویش فرا می‌خواند،

او لغزید به سوی مادر رفت، مادری که گوش‌هایش را با سیمان پر کردند، او به گوشش پیچید، تنگ او را فشرد و مادر هنوز هم بیهوش است،

من در میان این تاریکی جان‌فرسا نگاهم مسیر ریل رفتن سربازان سیمانی است، سربازانی که ناجذان سیمانی این دیوار بودند و خویشتن را به دستان ذائقان مکار دادند، من ذائقان را می‌بینم،

آنان با روپوش‌هایی سپید صورت‌هایی گلگون دستکش‌هایی تمیز و براق کودکان را به روی میزهای استیل می‌گذارند و به دست ابزاری برای فهم خواهند داشت،

اولین کودک را به روی وزنه‌ای گذاشتند و لای پاهایش را باز کردند، بعد دست بر روی مهری بردند و به روی تنش کوفتند و او را به درون سطلی انداختند تا ناجذان برای انتقال به پیش آیند، سرنوشت او با همین مهر در پیش است و من ناظر دنیای شمایان می‌بینم که دومین فرزند نیازی به وزن کردن هم نخواهد داشت، بدترین این ذائقان هم فهم کم‌توانی و کم وزنی او را خواهد داشت و می‌دانند او مال گرانی نیست

لیک به وظیفه بر دوش یکی از سپیدپوشان او را به روی وزنه‌ای گذاشت و لای پایش را باز کرد، مهر را کوفت و به درون سبد انداخت و در انتظار ناجذ دوباره نشست تا باز هم برایشان مال بیاورند و او رد مال کند

مال درون سبدها را کجا خواهند برد

این مال‌های کوچک و بی‌توان را به اندرون کدامین قفس‌ها خواهند کرد، اویی را در میان قفسی بی‌نور دفن کردند، که توانی نداشت کوچک‌جثه و لاغر بود، او را به فشار پستان مصنوعی که پر از شیر خشک بود باد خواهند کرد، ناسوس در دستشان فشار خواهند داد، تمام آردها را به گلویش خواهند برد تا در میان تاریکی با باد بسیار از شیرهای خشک باد شود و صورتی تنی بسازد بی‌مانند گلگون، نرم‌تن، تنانه‌اش را بی‌تکان در میان جعبه من هر بار می‌بینم که در همان قفس چپانده خواهد شد، به قعر تاریکی خواهد ترسید، از ترس به خود خواهد پیچید، ادرار خواهد کرد، مدفوعش ردای تنش را خواهد ساخت و آرزویش تنها تکانی آرام در میان این دردآلوده است اما دریغ از شدنی که صورتی بودن از او را خواهد خواست

جعبه‌ی او تنگ است،

به غایت تنگ است،

تنها او را در میان ظلماتی رها خواهند کرد و آرزو میانش ندای آرام مرگ است

راستی قفس خواهرش بزرگ‌تر خواهد بود؟

می‌دانی، این فرزند بخت‌برگشته، پسر همان مادر است که دومین زایمانش مال پسری داد تا بدین‌سان لاغر و ضعیف‌اندام

آخرش او نمی‌داند خواهری دارد یا برادرش را برده‌اند و من در میان همان قفسِ تنگ، ندایی را می‌شنوم که او هر بار تصویر خواهرش را می‌بیند که در مسیر مادر شدن در دهانش ناسوس می‌کنند، بادش می‌کنند پروارش می‌کنند، در سیمان نگاهش می‌کنند و باد شده او را چه خواهند کرد؟

نمی‌داند اما یاد مادرش را در میان همان قفس تنگ خواهد کرد مادری که خواهرش بود، خواهری که مادرش شد و مادرانی که خواهر هم بودند و حالا او در همان فضا تصویر برادرش را هم خواهد دید، که شاید فرصتی بیشتر داشت، شاید او را به میان مهدکودکی بردند که برای آنان ساخته‌اند

من این مهدکودک سیمانی را در میان این بلوک بزرگ دیده‌ام، آن را در صحنی دورتر از این خانه‌ها ساخته‌اند، در دلش خواهران و برادرانی را منزل داده‌اند که برای چند صباحی با هم بازی کنند،

من آنان را می‌بینم که جایشان تنگ است، هوا نیست و آفتاب را ندیده‌اند، اما باز هم با هم بازی خواهند کرد، به دنبال هم خواهند دوید و هر جسمی را به شمایل مادر خواهند ساخت و دوره‌اش خواهند کرد، من این پسران و دختران را می‌بینم، که روزی یکی از ذائقان آنان را صف خواهد کرد و در میان صف به مهر بر پیشانی‌شان نگاه خواهد برد، آنگاه به روی وزنه آنان را خواهد کشید و مال را برون خواهد داد،

بر پیشانی یا لای ران باز شده آنجا ندای بودن در میان سیمان یا ریسمان را خواهد داد، ریسمانی که به گردن برادرم کردند، او را کشیدند و با خود بردند، او خودش را روی زمین می‌کشید، خودش را به زمین می‌انداخت، اما ناجذانی که او را محاصره کرده بودند می‌کشیدند و با فشار به درون قلکی فرو می‌دادند،

مال می‌خواهیم، ما مال خویشتن را می‌خواهیم

این صدای ناجذان است، نافذان است، ناقصان است، نمی‌دانم اما صدا در بلندای اتمسفر این جهان در طنین است و قلک در انتظار بلعیدن برادرم نشسته است، ناجذی در انتظار او است من پیش‌تر از آن برادر، برادرم را دیدم، همانی که مادر زایید، همانی که کوچک بود، توانی نداشت و پسر بود، من او را در دل آن قفس کوچک دیدم، که در خود مدفوع کرد، دهانش را پر از باد میان آردهای آغشته به شیر کردند و در نهایت این تن صورتی شده از قرمزی بی‌خونی در بدنش را به اتاق ناجذی خواهند برد که در انتظار او است،

برادران از دل سراسر این جهان انتخاب خواهند شد، مهرهای پیشانی را چک خواهند کرد، بر روی وزنه همه را خواهند کشید و در نهایت همه در بلندایی در برابر سربازی سیمانی خواهند داشت که لبخندی محو بر لبانش ندایی آرام را می‌خواند

این‌ها مال ما هستند

مال بزرگی را او کمی پیش‌تر کشته بود و این را به عنوان بزرگ‌ترین دستاورد خویش می‌دید،

آخر کسی توان مهار او را نداشت، او را وحشی می‌خواندند،

مردی با صلابت، مشکین‌روی، با عضلاتی تنومند، که صدای کلفتی داشت، او بزرگ‌ترین این مال‌ها بود،

من او را می‌شناسم، من همسرش را هم دیده‌ام،

آنان در قلمروی سبز خود کمی پیش‌تر زندگی می کردند،

روزی رؤیایشان کابوس جماعتی شد که مال می‌خواستند و همه را مال انگاشتند و او را به ریسمانی بر گردن کشیدند،به اندرون سوراخی کردند، که با هزاری سیمان سراسرش را پوشاندند، او در آغوش همسرش بود، او را می‌بوسید، در حال بوییدن تنش بود، که ناگاه میهمانشان دیوانه شد،

آخر چندی پیش میهمانانی به دیارشان گسیل شدند و بر درشان کوفتند، به دست هدایا آوردند، قند بود،

شکر بود،

نمک بود،

گندم بود و نان بود نمی‌دانم،

اما با خود هدایای آوردند و پدر آنان را پذیرفت، مادر نزدیکشان شد و آنان را بویید، به نشان احترام بر میهمان خویشتن را بر آنان نزدیک کردند و بدن یکدیگر را لمس کردند و این شروع ضیافت آنان بود، آنانی که خانه را غصب می‌کنند، لمس تن نخستین جانشان تبلور آوایی است که بوی خون داد، خون در شریان آنان در خفا نقشه‌ها کشید و در شبی که پدر در آغوش همسرش بود ریسمان را به گردنش دید،

خواب آرام شکست و خویشتن را در حال خفه شدن می‌دید، همسرش فریاد می‌کشید و پدر دید او را به میان قفسی پولادین کردند، حالا پولاد هم میانه‌دار است، به پولاد آب شده بر آتش آنان را مهار خواهند کرد، من در میان چشمان بهت‌زده مادر هزاران بار این کابوس را دیدم او مدام از خود می‌پرسید

این‌ها واقعی است؟

این ها همان میهمان‌هایند؟

نمک در دستشان را به چشمان مادر ریختند، تمام آردها را به دهانش کردند که او را خواب کرد و دوباره پدر را کشیدند، حالا قداره‌ها را از تن اینان خواهند

ساخت، استخوان پدری را که تراشیدند بدل به آلت قتاله خواهند کرد و روییدن استخوان آنان را در دل کوره‌ای خواهی دید که جان بدل به آهن تیز خواهد شد پدر روی زمین کشانده شد و زمین زیر پایش او را به خود می‌چسبید، نمی‌خواست دور شود و من در میان عضلات پایش تنیدگی با زمین را می‌دیدم، آن‌ها برای هم شعر می‌خواندند، زمین برایش از مقاومت گفت و میهمانان کلافه شدند، دیوانه‌وار طناب را می‌کشیدند، آن‌قدر کشیدند تا پدر بی‌حال شد و پایش دیگر بر زمین نبود، زمین خود را به بالا و پایین می‌انداخت تا شاید بتواند پوست پای او را بجوید و نتوانست و آنکه بیشترین فشار را به ریسمان در گردن پدر داد حالا با لبخندی در اتاق به انتظار کودکی است که لاغر و دردمند است، او را باد کرده صورتی خوانده‌اند و می‌دانند نرم‌ترین تن تنانه جهان برای او است،

من تن تیره پدر را در میان همین اتاق دیدم، جایی که فلز همه جا را پوشانده بود، دیگر از زمین خبری نبود فلز را نشانده بودند، من صدای ناله‌های زمین و خاک را در این قبرستان به زیر تمام استیل‌ها می‌شنیدم و پدر بی‌هوش از جایش آرام بلند شد،

او در برابرش ایستاده بود، به چشمان هم نگاه می‌کردند، در میان چشمان پدر سوالی مدام تکرار می‌شد او نام همسرش را مویه می‌کرد اما نمی‌گذاشت تا صدایش را میهمان غاصب بشنود

در همین میانه بود که ناهنگام آهنی بریده و صیقل داده و تیز بر گردنش فرود آمد جراحتی کرد خونی آمد و افاقه نکرد،

پدر داشت خویشتن را به یاد می‌آورد، روزگارانی را که از دو سو دو قلوه بزرگ به سوی ران‌هایش دمیده شدند و فشار بزرگی به تنش دادند، او تکان بلندی خورد و به زمین افتاد، بدنش می‌لرزید، تکان تکان می‌خورد و ناجذ قهرمان که در انتظار گرفتن نشانش بود، دوباره ظرف آهنین تیز را بلند و بر روی گردن پدر کوفت، گردن ذره‌ای بیشتر بریده شد و تکانی خورد، پدر چند باری تکان تکان خورد و خونی از گردنش بیرون زد، چشمانش باز بود، او در میان نگاهش داشت ناجذ قهرمان را می‌دید که سرسخت‌ترین و وحشی‌ترین مال را کشته است،

او نشان افتخار بر سینه ناجذ را دید، اویی که قهرمان بود،

من در میان نگاه خویشتنم کودک صورتی و لاغراندام که امروز باد شده است را دیده‌ام،

قهرمان ناجذ او را هم با همین آهن صیقلی در دست می‌خواست گردن بزند که کودک سرش را به دستان او مالید،

گرمایی که در میان تنانه‌ها است یکسان است،

مادر و ناجذ ذائق واسق همه از یک گرما دارند و کودک مادرش را در میان همین گرما دید و به یادش، خویشتن را بر قاتلش مالید و آهنین هیبت مرگ بالا رفت، چند بار به صورت متوالی بر گردن‌هایی کوفته شد که آخرش سر پدری تنومند، فرزندی صورتی‌رنگ و کم‌خون، پسری چند ماهه و مردی چند ساله را به زمین انداخت،

همه تاب خوردند، استیل را خونین کردند و چشمان بازشان باز هم دید، زمین مویه‌کنان برایشان فریاد می‌زند، اما صدا از میان سیمان و بتن و تمام استیل و آهن و پولادها بیرون نیامد و همه را به خویشتن خورد

در میان این شریان‌های به جریان در آمده از فولاد و استیل‌ها خانه‌به‌خانه پیش می‌روم تا همسر پدر را ببینم، آخر او در آخرین نگاه جایی که چشمانش باز بود وخون همه جا را فراگرفته بود بر گوشم خواند

همسرم را بجوی

در حالی که هنوز دنیا را می‌دید با سر اشاره برجاهش کرد

من به دنبال او تمام این خانه‌ها را یک‌به‌یک می‌گذرم و این سردخانه را خواهم گشت، اتاق‌ها در کنار هم بودند، استیل و آهنین سرد و بزرگ در میانش فوج‌فوج جنازه روی هم بودند،

جنازه‌هایی که همه را سلاخی کردند، همه را قهرمانان کشتند، سر بریدند و درازبه‌دراز انداختند، من در میان اتاق‌ها اتاق بزرگی برای استنشاق سم آلوده در هوا می‌بینم، می‌بینم که بی‌شماری را به اندرونش خواهند کرد تا همه را به خون ندرند و بسیاری از این اسیران جنگی را در خاموشی خلاص کنند، این دیوارها تا دلت بخواهد اسیر در خود داده است، اسیرانی که آنان در همین حال و هوا

زنده‌اند، آنان شکار شدند، اسیر شدند و در جنگ طرف مغلوب بودند و مغلوبان را برده کردند، آخر جنگ همین است،

من در دورترانی آن قلمروی سبز را می‌بینم که میهمان را در خود جای داد و میهمان همه را با خود به اسارت برد، اولین گلوله‌ها شلیک شد، پدران تنومند را به زمین زدند و همه را در میان همین یخچال‌ها تلنبار کردند، پدران و مادران را به ریسمان کشیدند و به میان خانه آوردند تا پدر را قهرمانی سر ببرد و مادر را به اندرون کپسولی فرو بردند، من آخر این کنکاش آن کپسول‌ها را خواهم جست و همسرت را خواهم دید، لیک انبوه این بیشمار از اتاق‌ها، راه را بر من بسته است، سالن‌های عظیمی کاشته تا در ابتدای راه به دالانی تمام پدران را به سوی خانه‌های استیل ببلعند، در دل این دالان‌ها انتظار قلوه‌ها را خواهی داشت که تکانه میهمانت کنند و وحشی‌ها را رام کنند،

در دل سرداب خانه‌های بسیار، بیشمار از مقتولان را روی هم خواهند داشت، اینجا پر از ناجذان است، آنان در تکاپوی قهرمان شدن برای خود خانه

می‌خواهند، آنان برای مالك شدنِ یکی از اتاق‌ها برآمده و تمام دشنه‌ها را هر روز تیزتر خواهند کرد،

آهن‌ها را در آتش گداخته و صیقل خواهند داد و اتاق برای خود خواهند خرید،

روزگاران بسیار از بلندای قله‌ای قلمروی سبز دیران را دیدم،

روز جنگ و آغاز جنون را چشیدم، پدران هیچ نداشتند و با دستان خالی به پیش رفتند، آنان متمدن نبودند، اصلاً تمدن نداشتند و اینگونه بود، که غاصبان متمدن با همه‌ی سلاح‌ها با آنچه پدران و مادران را بی‌هوش می‌کرد، می‌کشت و گلوله پرتاب می‌کرد همه را قلع‌وقمع کردند،

من باریدن بمب‌ها را در میان صحن این قلمرو می‌دیدم و آخرش مغلوبه همین نامتمدنان وحشی بودند و همه‌کس‌شان بدل به بردگان و مال غالبان شد،

حالا غالبان فوج‌فوج اینان را به اندرون همین خانه خواهند کرد و سرآخر تمام پرسه‌ها من کپسول‌ها را دیدم آنان را در مکانی دورتر از این خانه داشتند، همان جایی که مادر بود،

مادر چه شده است؟

آیا به‌هوش آمد؟

آیا می‌داند چه شده است؟

نمی‌دانم

من خانه‌ی او را گم کردم، او را تنها واگذاشته بودند نمی‌دانم اما کپسول‌ها اینجا هستند، کپسول‌هایی بزرگ، طویل که در میانش ده‌ها مادر چپانده شده است، آنان را در اتاقی تنگ، تاریک و سرد، جایی که ندایی شنیده نخواهد شد، به بند در خواهند داشت، و مالکی که صاحب و پیروز این جنگ است فریاد خواهد کشید

به زنانشان تجاوز کنید این حق ما است،

حالاو فاتحان برای فتح تن زنان آمده، آنان را به تجاوز خواهند درید و در نهایت بارورشان خواهند کرد،

مادر فرزندت حاصل تجاوز بود یا تو از قلمروی سبز آمدی؟

او را نمی‌بینم، او را گم کرده‌ام، شما از او خبری ندارید؟

نمی‌دانید کجا رفته است؟

من در میانه‌ی مادران بسیار، دیگرانی را می‌بینم که از اتاقک تجاوز بیرون خواهد بود و در میان این کپسول‌ها نگهداری خواهند شد تا کودکان تازه‌ای را به دنیا دهمد، تا در میان کپسول‌ها پستان دهند و شیر دوشیده شوند،

تمام این مال برای ما است،

این را نه تنها سربازان سیمانی، سیمان‌ها، استیل و آهن‌ها، ناجذان و ذائقان که همه می‌خوانند، آرزومندان به مالک شدن، این ورد را می‌خوانند و برای تسلط بر این دنیا در میانه‌اند

مادر در دل کدامین کپسول است، او را به لوله‌هایی بلند به پستان رها خواهند کرد، او را در اتاقکی باردار خواهند کرد، او را در دل سیمانی که بارش را زمین گذاشت دزدیده خواهند کرد،

فرزندش کجا است، در اتاقک‌های ناسوس‌دار برای صورتی شدن یا به میان مهدکودک‌ها برای مادر و پدر شدن نمی‌دانم اما باید او را پیدا کنم، باید آنگاه که برخاست چشمانش را باز کرد و دید فرزندانش را برده‌اند من در کنارش باشم، باید او را تنگ به خود بفشارم و بگویم که تنانه در کنار تو است،

پستان‌هایش در حال ترکیدن خواهد بود، تمام مهر درونش به جان دزدیده‌شده از طفلش را به پستان رها خواهد کرد و سنگینی درد در نوک سینه‌ها توانش را خواهد برید، او خویشتن را به دست متجاوزان خواهد داد؟

متجاوزانی که کودکانش را بردند،

نمی‌دانم

در بیستونِ بی‌سامانیِ بارورها می‌گردم و بر بال آتشین بی‌زارهاخواهم گشت، من در چشمان پدران خواهم دید، که سربازان سیمانی با اسلحه‌ها در دست در میان گل‌ولای‌ها تکان می‌خوردند و به پیش می‌رفتند،

آنان بر آمده تا اسیر بیشتر صاحب شوند و خانه را پر کنند، آنان برای تصاحب در میدان‌اند، صدای شلیک گلوله‌ها به رعد در آسمان، به اره‌ها در خیابان برآمده است، تانک‌ها می‌غرند و دروازه‌ها باز و بسته می‌شوند، ریل‌ها تکان می‌خورند و در میان واگن‌ها کوچک جنازه‌ها را بر هم تکان خواهند داد، بر گوش‌ها پرچ خواهند کرد، بر پیشانی مهر خواهند زد، ران‌ها را داغ خواهند کرد و اسیران را به میدان خواهند نشاند، اتاق‌های گاز برپاست، بدرید یک‌به‌یک تنانِ تنها را،

او درد فردا است، در میان این درد، وانفسا است، مرا در این سالن زندگی رها کرده در تکاپوی آرزوها است

مادر تکان خورد، من او را دیدم، اویی که حالا چشمانش باز شده، نفسش سیاه است، چشمانش سیاه است، صدایش سیاه است و اشک‌هایش هم سیاه است، مادر زمین را لیس خواهد زد،

صدا خواهد کرد، او مدام نام فرزندش را خواهد برد، دومی را ندیده است، تا کنون چشمان او را ندید و حالا بر جای پای مانده‌ی او بوسه خواهد زد و مویه خواهد کرد، خود را روی زمین لول خواهد داد و صدای انفجاری که یکی از بمب‌افکن‌ها در اتاق بغلی زده‌اند او را برپا خواهد داشت،

ندای ضجه‌آلود شوهری است که با اره تنش را خواهند برید، به گلوله بدنش را خواهند بست، او را به میان اتاق گاز رها خواهند کرد و به دل تاریکی زنش را بی‌عصمت کرده‌اند، اینان همه مال جلادان است، مال مالکان است، برده‌های مغلوب مفلوکان است و گریز در میانه‌ی مرگ است که برایشان آوای آرام زندگی را خوانده‌اند

می‌دانید تمام شریان‌های بی‌بدیل این سرداب دیوانه‌وار، این خانه‌ی کشتار به درون کدامین قلب‌ها ریخته است، من تمام رگ‌ها را دنبال کردم و در نهایت دیوار پولادینی بود که پشتش بوی عطر اشرف می‌داد، بوی کرامتِ ابتر می‌داد، بوی بزرگی و اصالت اصغر می‌داد، من به میان دیواره‌ی حائل این دنیا دنیایی دیدم که بی‌شمارانی به پشتش خویشتن را بدو می‌مالند، برای عطش داشتنش بیمارند، من ندای این بی‌شماران را می‌بینم، همانان خون در میان این شریانِ حرمت را به جریان در آورده‌اند، تمام پمپاژ این خون از دل همین لعبتیان است، وای که چه سیمای غلیظی دارند، روی‌های تمیز و گلگون و تراشیده، آرایش بزرگ چشمان، مژه‌های بالا و پرپشت، لبان قلوه‌ای و گیرا، بر تنانشان ردای ابریشمین بافته‌اند، که هیکل بی‌نقصشان را تراشیده است، این ذائقان بزرگ به هم‌آمیزی با ناجذان در انتظار فرزندان و سربازان سیمانی خود هستند، آنان را فرا می‌خوانند و ندای پرتکرارشان فاتح بودن در این دنیا است

من ولع در میان دندان‌های تیز این جماعت را می‌بینم، آب در میان دهانشان که از روی زبانشان بر زمین می‌ریخت را دیده‌ام، آنان با دهانی باز با چشمانی از حدقه

بیرون آمده در پشت دیوارها التماس می‌کنند تا سهم خویشتن را بگیرند و آخرش کسی بر روی بلندی خواهد بود تا آنان را سهم این بودن دهد،

می‌دانید آن‌ها چه می‌خواهند،

بر روی قهرمان ناجذ بنگر، او به روی دیوار حائل میانشان آمد و دست برد، از دل قربانی کودکی که صورتی‌پوست بود بافتی نرم را کند، نرم‌ترین بخش از تن نرم‌ترین جان در میانه را برد و ولی نعمت ایشان بود

فاتح قهرمان در برابر جماعت شیک‌پوش گوشت را در دست تکان داد و به پایین انداخت مردان کت‌وشلواری در حالی که زنان را از باسن فشار می‌دادند و پستانشان را گاز می‌گرفتند به روی کول‌هایشان بالا رفتند و در میان کول‌ها به جان هم افتادند، هر کس دیگری را به متایی در هم کوفت، به چشم و دعوایی، صدایی، ردایی او را زمین زد و آخرش یکی که زیباتر از دیگران بود، سفیدتر از دیگران می‌نمود، دیندارتر و دنیادارتر و دهاندارتر بود تکه گوشت را به دهان برد و مزه‌مزه کرد، این طعم تام و تمام دنیا است،

او چشید و در دل هزاران میز، هزاران غذا، هزاران طعم و هزاران دنیا ساخت و دنیا انسان داد انسانی بزرگ و عظیم، موجودی والا و شریف، این اشرف‌الانواع که مانندی نداشت، او بی‌همتایی دوران است،

می‌دانید، ترسیدم، مبادا شما والا روزیان، شما اشرفان بی‌مثال، در کمال و در وصال از این دردگویی ما دچار نسیان شوید، وامصیبتا که ساحت قدسی این نوع بزرگِ جان در جهان از این دون‌مایگان در عذاب مکدر شود،

خاک بر دهان ما

نگران نباشید تمام این کشتارها، خون و خونریزی‌ها، تجاوز و رنج‌ها، تمام کودکان در میان قلک‌ها، قفس‌ها و کپسول‌ها از نوع شما نیستند، آنان تنها مالی در دنیای اشرف‌الانواع بودند و این لاجانان بی‌مدعا هیچ‌اند، در برابر تبخر شما، تبختر شما، زیبایی و کمال و عقل و تبسم شما هم در برابرش هیچ‌اند، تنها مشتی مال را دریدند و حال در بالای بلندی قهرمانی برای مردمش گوشت خواهد ریخت، بروید و به پشت دروازه‌ها خود را برسانید که اگر دیر برسید شامتان دیر

خواهد شد، اگر بیشتر بدانید لقمه سخت‌تر پایین خواهد رفت و شاید گلوی شریف اشرفتان را درید

پادشاهتان جان در جهان من مستی دوران بی‌درمانتان را در این وانفسای درندگی دیدم و می‌دانم اینجا دنیای اشرف‌الانواع است،

اگر در دل این کپسول‌ها زنان را به بند در میان تاریکی، تجاوز کردند، اگر پستانِ بندشده‌شان دهان فرزند خواست و از او گرفتند به میان لاستیک رها کردند، اگر پدرش را به اندرون خانه‌ای استیلی سربریدند و اگر صورتی‌گون فرزندی را از مادرش دزدیدند و مادر تمام سال مویه کرد، شما باز هم شیر می‌خواهید، باز هم گوشت می‌خواهید، من در آن سوی دیوارها در میان مردان آهارزده با کتِ ابریشمین بر تن، زنی را دیدم که داشت نق و ناله می‌زد که گوشت دیروزی که خریده است، سفت است و این را قهرمان خواهد شنید و امر خواهد کرد تا دیگر هیچ گوساله‌ای حتی برای ثانیه‌ای هم تکان نخورند آخر تکان خوردن، گوشت را سفت خواهد کرد و دنیای اشرف‌الانواع در میان خواستن این نوع بزرگ و والا باز هم خواهد ساخت

خانه‌های بزرگ‌تری که نامش سلاخی تمدن است، بزرگ‌تر خواهند ساخت، راهروها افزوده‌تر خواهد شد، زودتر خواهند کشت و در میان سردخانه‌ها بیشتر انبار خواهند کرد، در میان همین سرداب خونین در دل یکی از اتاقک‌ها که با سیمان پر شده بود، کودکانی تنها بودند،

ببخشید، توله‌گاوهایی،

به آن‌ها چه می‌گویید؟

توله؟

قلاده؟

نفر؟

راس؟

نمی‌دانم

چند کودک بودند که در هم مچاله در انتظار نشسته‌اند، بوی خون را می‌شناسند، ترس را می‌دانند، همه می‌دانند، مشترک در میان بقای جانشان حلول می‌کند و

آنان در میان همین وحشت دوار در حالی که به هم می‌چسبیدند تنها خواسته‌شان یافتن رحِمی برای فرورفتن بود،

حالا که در میانشان گرما جاری است، خویشتن را به هم فشار خواهند داد تا سرشان به میان یکدیگر فرو رود و نبینند، آنان فکر می‌کنند دیده نخواهند شد و اکرم تو آمدی،

او خواهد خندید،

او از این حماقتِ چند راس گوساله به خنده خواهد افتاد و در ندایی خواهد دانست که ضعیفان را باید کشت،

اکرم دست برده بود که مادر خود را به دیواره‌های سیمانی کوفت، او بیدار شده است، او به یاد کودکانش خویشتن را به دیوارها خواهد کوفت، او در پی زندگی به دستان مرگ خواهد نگریست و من هر بار در میان ندای این سلاخ‌خانه‌ی بزرگ تمدن اویی را خواهم دید که به مانند سایه‌ای سرد در حالی که خون سیاهش از چشمانش جاری است به همه خواهد نگریست، به اشرفی که صاحب

است و اکرمی که کودکی را انتخاب کرد و دیگران را در وحشت فردا رها کرد و بنگرید همه کودکان مردند، انتخاب‌شده گوشت شد و باقی باز هم خواهند مرد تا در نهایت گوشت شوند

دومین ضربه

اینجا بیابان محشر است، کمی دورتر از سلاخی تمدن، بیابانی که بر لاشه‌های انسان مهر اشرف‌الانواع را کوبیدند و من سرگردان در تنانه بودن انسان به پیش در دست ناجذی که پیامبر است در پیشم، مرا ریسمان به گردن انداخته به سوی آسمان می‌کشند، به روی قله‌ای که پروردگار با مُهر در دست در انتظار ما است، بیایید ای حواریون خدا، بیایید و مالکانه این تاج را برگیرید که من شاه شاهان خداوند بی‌کسان بر آن شدم تا تاج ببخشم و شاه، شاهِ تاج‌بخش فریاد می‌زد و ابراهیم را به روی قله می‌کشید،

من همان اسحاقم که پشم‌های بسیاری بر بدنم روییده است، مادرم مرا اسماعیل نامید و هر بار صورتم را می‌لیسید، او از بوی تنم مرا از خود کرد، در میان هزاری بوی پیراهن یوسف را شناخت و چشمان کورش شفا یافت،

مادر به غایت سپید و چاق است؛

آنگاه که پستان‌هایش در دهانم بود چشمانش را از آرامش نیمه‌بسته می‌کرد و به من چشم می‌دوخت و پس از خوردن شیر چند باری صورتم را محکم لیسید و حالا ابراهیم مرا به ریسمان به روی کوه برده است،

امروز روز تاج‌گذاری است، آسمان خواهد تپید و خدا به زمین خواهد نشست، او فرمان داد تا مُهر بر پیشانی به قیمت خون فرزند خویش برگیریم و ابراهیم برگرفته مرا به کول به بالای بلندای قله‌ای خواهد برد که آزمون شاهیِ خلیفه‌الله بر زمین است،

ای خلیفگان پرموی، ای پادشاهان بی‌موی انقباض سینه‌ام به فشردگی وحشت در کمین چاقویی سرد مهر پیشانی این تاج‌گذاری را خواهد داد

بکوبید و نهراسید که مام مال گشتنمان ندای آسمانی است،

ریسمانی است که بر سم‌هایم بسته‌اند، راستی مگر نباید فرزندش را قربانی می‌کرد؟

مگر من فرزند ابراهیم هستم؟

من با این سم‌های بدگل و پشم‌های بلند کجا و این غریبتیان اکرم‌روی کجا، لیکن به میان سم‌هایم انگشتانی روییده است که از دستان اسحاق بود، من و اسماعیل هر دو آوایی بیرون خواهیم داد

به نظرت در زمان بریده شدن گلوهایمان آوایمان متفاوت است؟

مثلاً اسماعیل ترانه‌ای روسی می‌خواند و اسحاقِ پشمالو با سم‌های سیاهش جیغ می‌زند،

مرز بین فریاد کشیدنمان در آواها به میان کدامین حروف صدادار نهفته است؟

نمی‌دانم اما تن حلولیده من در پیکر هر دو چشم یکسان دید، یکتا نگریستن را یکسان او را خواهی دید و وحشت در هر دو زبانه خواهد کشید، هر دو سُم و دست در زمان رسیدن تیزی آهنین بر گردن یکسان تکان خواهد خورد، هر دو پا

هم عقب کشیده خواهد و هر دو با هم یکسان رنج خواهند کشید و تلاوت پرسوز آیاتی از شاهِ تاج‌بخش قائله را دگرگون خواهد کرد

کارد که گلو را درید چه باقی خواهد ماند؟

چه بر زمین خواهد ریخت؟

اسحاق، پسرم برخیز، مادر در انتظار تو است،

من اسماعیل را تنگ به تنم چسباندم و پشم‌هایش صورتم را پوشاند و بوسه بر گردنش زدم که خونش زمین را پر کرد و اسحاق در آغوش مادرش بالا و پایین پرید و حال که زمین در غلیان خون و آتشفشان رنج زمین‌گیر است

قهرمان ابراهیم آیه می‌خواند، آیه از شکوهِ تاج‌بخش خدایان آسمانی که تطهیر خواهد کرد نام جاودانه‌ی انسان را

به گوش باشید، در کوش باشید که اینجا اشرف‌الانواع خانه‌ی انبیا جانشین پروردگار روسیاه بر زمین است، بدانید و آگاه باشید که خداوند فرمان بر قربانی داد و ابراهیم اسحاق را به روی زمین کشید و ریسمان به دست و پایش بست و در نهایت آنجایی که کاردش بر گلوی او بود دستان اسحاق بدل به سم‌های سیاه،

پوست تنش پشم‌گون و صدایش به لرزه‌ی خشن حنجره‌ای است که آوا را گم کرده بود ندا را بی‌بن کرده بود و تنها بیرون ریخت،

اما خون، تا دلت بخواهد خون بود،

مادر اسحاق گیسوانش را در خون فرزند کرد و من پشم‌های سفید او را قرمز شده دیدم که می‌دوید و فریاد می‌زد، او ندای ابدی این رنجش دوران را به آوایی می‌خواند که روس‌ها شعرش را ساخته‌اند، انگلیسی‌ها موسیقی‌اش کردند، ایتالیایی‌ها بدل به اپرا و من چهچه زدمش این درد را، همهیه یک رنج خواندیم و بازی آواهایمان درد دنیا را مهار کرد؟

مُهر دارد پیشانی گلگونِ سرورمان ابراهیم، بنگرید بر این سیمای جاودانی ای خداوندگار زمین اویی که حالا مهر بر پیشانی برای فرمانروایی در پیش است، اویی که خلیفه‌ی این خدا بر زمین است و اویی که با لبانی خندان گوشت قربانی اسحاق را، نمی‌دانم اسماعیل را شاید یوسف را و شاید هرمز را به روی دوش گذاشته و به میان مردم خواهد داشت تا همه در جشنی بزرگ برقصند و شادی کنند و فریاد بزنند و بازی کنند تنانه تن رنجور مرا به میان آتشدان رها کنند و

سوخته‌ی او را به پای آلت خدا رها دارند من سوخته در میان بازی جماعت آنجایی که اسحاق را دیدم، آنجایی که او به زمین خورد پایش بریده شد، آنجایی که از درد به خود پیچید با بخاری در هوا خونی از لای بافت‌های سوخته‌ام که ابتر مانده بود بیرون خواهد ریخت و خدا خواهد خندید که قربانی دِینش را به جایگاه قدسی این والامقام ادا کرده است و باز هم قربانی می‌خواهد این اشرف‌الانواع که شرف و وجود و خلیفه‌ی آن خدا است

من در میان جان‌گاه متولد شدم می‌دانید؟

تنانه تن زندگی را در آبیِ بی‌کران دریا جست و به خشکی پرید، در میان آسمان بال‌زنان چرخید و سرآخرش روزی بود که هنوز نوعی در میانه نبود، تنها تنانه در میانه بود، نامی فرای جان میدان‌داری نکرد و در آن روزها این نوعِ خودخوانده‌ی امروز زندگی را در میان عطر انگورهای وحشی می‌دید، دست بر پوست لطیفش می‌برد و با دیدنش ولع خوردن داشت، به رنگ مسحورکننده‌ی انگورها به یکدستی بی‌مثالشان چشم می‌دوخت و می‌نوشید از شهد زندگی که خونی در میانه نداشت، او آرام دست می‌برد بر درختانی که زندگی را ارزانی می‌دادند، آب

شدن انجیر در دهانش، مزه کردن خرماهای رسیده و توت‌های وحشی او را سر ذوق می‌آورد، برگ‌ها را می‌خورد، سبزی زندگی را می‌خواند و هنوز نوعی نداشت، برتری ندید و هیچ والاتر نرفت، او در پس زندگی زندگی ندرید و تنانه در میان وجودش آرام بود، شادمان بود، کم‌خشم بود و باران بود، من او را تنگ می‌فشردم، او را همانند قوچ‌ها به مثال فیل‌ها، گاومیش‌ها و کرگدن‌ها در آغوش می‌بردم، شادان برایشان لالای آرام زیستن خواندم لیک ندایی در گوششان زمزمه کرد، مدام برایشان خواند، در میان آرامش دریا، طوفانی در حال دمیدن بود که ترس سکانش را به دست برده فریاد کشید

او ندای دهشت شبانه را به ناتوانی دردآلود خویشتن گره زد و شب‌ها در میان برهوت بزرگ سنگ‌ها را به هم کوفت، او مدام سنگ بر سنگ می‌زد تا نهایت در روزی که مرا با سنگی در دست خونین کرد آتش آفرید و سنگ تیز شده را بر گردن اولین قوچِ آرام در کنارش که بارها او را دیده بود کوفت و بریده‌گردن خونش را بر زمین ریخت،

قاتل وحشت کرد، قلبش تند می‌زد، او یکی را کشته بود

می‌ترسید، کابوس می‌دید، مدام تصویر قوچ را دید، که اسماعیلش را در خانه تنها گذاشته است، اسحاقش او را گم کرده است، او سنگ کوفته بر سر مقتول را بارها برانداز کرد و خون ریخته را دید و آخرش ترس به هم‌آغوشی جهل او را توانا خواند و توانا حالا خویشتن را دانا هم می‌دید و دست برد و روده‌های مادر اسحاق را بیرون کشید و مزه‌اش کرد،

بدطعم بود، چندشش شد و بالا آورد، اما داناییِ جهل برایش روضه می‌خواند

ای اهورامزدای دوران‌ها، ای والاترینِ گوهرها؛

لقمه نان تو این کثافت بی‌کسان است؟

آیا می‌خواهی نشخوار بکنی؟

تو ترینه‌ترین تن دورانی

تو تر از آنانی،

تر باش، ترتر از همگان باش و او «تر» را بیرون کشید و پرستید،

حالا «تر» بر او می‌خواند،

«تر» او را به پیش برده است و من دیدم که آخرش مادر اسماعیل را به میان آتش انداخت و در انتظار کباب شدنش نشست؛ هر چه از انجیرها داشت، هر چه گردو پیدا کرده بود، هر چه از شهد و میوه داشت را روی مادر اسماعیل ریخت، وقتی روی آتش پخت به دهان کشید و تند تند گاز زد،

«تر» برایش ترانه می‌خواند، ستایشش می‌کرد

ای بزرگ‌ترین جان‌ها، ای والاترین دوران‌ها

«تر» آویزان بر رزقی که بر دست داشت تاجش را برون داد و بر سرش نهاد تا دوران به دوران در میان عیان و نهان به گوشش هزاری از ترتران را بیافریند که آخرش نامیِ نام خویشتن را اشرف‌الانواع بخوانند

اشرف‌الانواع در حالی که شب تا صبح را از دلِ دردِ خوردن گوشت تن مادر اسحاق به خود می‌پیچید فکر کرد، وحشت کرد و مدام مویه کرد، و «تر» باز هم برایش تا صبح می‌خواند،

او به دستان فرزندش نگریست؟

آیا از چشمان او شرمگین بود؟

آیا به یاد آورد روزی که کودکش زخم پای بر زمین افتاد، آیا خون بر پای او را دید نمی‌دانم،

اما مدفوع داشت، آخرش این تن خورده از بدن مادر اسحاق را، هضم کرد و به دورتری رفت و همان‌جا خودش را خالی کرد، و باز هم سوال بود و تکرار شد، لیکن ترانگیِ این «ترِ» والا برایش آن‌قدر ترانه خواند تا هر روز مادری، پدری، اسحاق و اسماعیل و حتی ابراهیمی را به زمین زد و سر برید، حالا که من از این دورتر او را می‌بینم، هر روز سپیده‌ای را خواهد درید و نهایت به چشم هم نگاه خواهند کرد و از خویشتن خواهند پرسید

آیا این قتل راستی است؟

آیا حق قتل‌عام در هستی است؟

گریبانش را کودکی گرفت که با مادر اسماعیل بازی می‌کرد، او را تنگ به خود می‌فشرد و شب‌ها در آغوشش خوابیده بود؛ او روزی گریبانش را گرفت و دید تکه‌های تن هم‌بازی‌اش در دهان پدرش در حال جویده شدن است، حالا اوی در میان همان سنگ در دل آتش و به میان آب دریا صورت مادر اسماعیل را می‌بیند

که در حال جوشیدن است، در حالی که مقداری انجیر با خود آورده به او می‌دهد و می‌خواند این را بخور و از من بگذر، اسماعیل منتظر من در خانه است

او سنگ را به میان دریا پرتاب کرد و همه‌ی آتش را به آبی رها کرد و دوباره به خلا رفت مدفوع کرد و بازگشت، امروز سالیان درازی از این هضم‌کردن گذشته و من کوه بزرگی از مدفوع این اشرف‌الانواع را می‌بینم که در سایه‌ی دنیای آنان ایستاده است، شنیده‌ام برخی بر رویش گوشت می‌ریزند، برخی را قربانی و تطهیرش می‌کنند، برخی ردای ابریشمی به رویش پوشانده‌اند و روزی که نخستین سنگ براق را انسان دید به روی تپه‌ی مدفوع خویش پاشید و حالا این تپه‌ی بزرگ زیبا است،

آن را زیبا کرده و به نزدیکش از اباهتش به خود می‌لرزند، آخر در میان آبادی ما مرسوم است که روزی تپه‌ی بزرگ سخن گفت و اولیایی برگزید، او اولین نماینده خود را انتخاب کرد و مُهری بر پیشانی‌اش زد و حالا در میان این کوه بلند و بزرگ انسانی، دیگر انسان میداندار نیست،

این ترانه‌ی بزرگی است که در هر زبان نامی خواهد داشت، او خویشتن را به اندرونیِ کاخ خود خواهد رساند و به میان تلنبارِ هضم‌شدگیِ خویش خواهد رفت، روزی نامش را عربی خواهند گفت و روزی عبری، روزی پارسی و روزی لاتین، روزی آسمانی و روزی بر زمین، روزی در افکار و باری به کردار، نهایت همه در میانش آرام‌آرام حرف می‌زنند و من اولین کوبنده‌ی سنگ بر سر اولین قوچ مرده را دیدم که با چشمانی گریان در حالی که گریبانش در دستان فرزندی بود که با قوچِ مقتول سالیان بسیار زیسته است، در برابر کوه بزرگ آسمانی ایستاد و به گناه خود معترف، طلب بخشش کرد

آنگاه معجزه در افتاد و من ندای آسمانی و خدا را شنیدم:

بدانید و آگاه باشید شما برگزیدگان من خداوندِ زمین و آسمان‌ها هستید

شما اشرف مخلوقات، بزرگ‌ترین و باکرامت‌ترین جان هستید و تمام جهان ابزاری برای شما است، بخورید از آنچه بر شما امر کردم و ننوشید از آنچه شما را بر حذر داشتم، در همین میانه بود که تپه‌ی بزرگ الهی خصوصی برای این نظرکرده که بعدها پیامبر نخستین او هم شد گفت:

آن قوچ مشخص را خوب کشتی اما زین‌پس با سنگ او را ندر و ابتدا رگ‌های گردنش را با خواندن نام من ببر و بگذار تمام خون از بدنش خارج شود؛ شما بندگان نظرکرده‌ی من هستید و نباید خون بخورید

حالا با وسواس در میان این جنون حساس، خون را تا آخرین قطره برون خواهند داد، قتل را با نامی ذکر خواهند کرد و وردهایی را قبل از کشتن، قبل از پختن، در حین بریدن، در میان خوردن و پس از هضم‌کردن هم خواهند خواند و می‌دانند که ترینگی تنها برازنده‌ی این قوم پرفروغ است

اما تنها این قوم در میانه نیست، این بازار بزرگ مکاره انسان، سری بی‌انتها در خود داشت و همه مدفوع داشتند، همه تپه‌ای ساختند و رویش را کسی که طلا بیشتر داشت طلایی کرد، آنکه قربانی بیشتر کشت حیوانی کرد، آنکه ردای بیشتر داشت ابریشمی کرد و کوه‌ها مدام بزرگ و بزرگ‌تر شدند، آن‌قدر به فراز رفتند تا ما در میان دنیای اشرف‌الانواع هزاران کوه در برابر یکدیگر داشتیم، کوه‌هایی که با صدایی قاطع فریاد می‌زدند،

شما قاتل نیستید، تنها بنده‌اید، بنده مطیع این خدا

می‌دانید به بردگان برای خاموشی چه می‌دهند، حقی که آنان را متمایز از دیگران کند، مثلاً در میان بازار مکاره‌ی انسان دکان‌داری برای اینکه فرزندش بیشتر کار کند و بارها را زودتر به دوش کشد او را در خانه سوگلی خود کرد و هر بار بر دیگر برادران او را ارجح خواند و حالا او حلقه‌به‌گوش به دنبال پدر می‌چرخد و در این دوار گردون انسان را هم تپه‌ها عزیز کردند، بردگانِ خویش را اشرف خواندند و امرشان کردند این حقیر را،

حقارت در حال زایمان با درد در حالی که باری خدا را بر نوک تپه دید زایید و انسان را بیرون داد و حالا با فشار، هر بار دیگر طفل‌ها را بیرون خواهد داد از دخترانی دردمند تا حیواناتی حلال‌گوشت من در این وانفسای خدایگان بی‌مثال که هر روز زایمان می‌کنند و باز می‌آفرینند، بارهای ندای لرزان حنجره‌های ابراهیم و ابراهیمان را می‌شنوم، حتی شاید روزی از دل یکی از این تپه‌ها ناجذ قهرمان هم با تکه گوشتی در دست وردی بخواند بی‌مثال و گوشت در میان تپه را بر دهان بازمانده‌ی بندگان پرت کند که از او بیشتر می‌خواهند

بر ردای تنشان بنگر که زیباتر از پیش رفت هر روز ندا را به رنگی تازه کرد، صدایی آوازه کرد، شعری را نظاره کرد، حالا او است که فرمان می‌راند گوشت تن فلس‌داران حلال است، سم‌پایان حرام است، درندگان حلال است، گوژپشتان حرام است

خدای فاضل در فاضلاب تکه گوشت اول را در دهان مزه‌مزه خواهد کرد و اگر طعمش را پسندید او را حلال و وامصیبتا که رنج گوشت آغاز خواهد شد، من در میان تن قوچ‌ها بارها و بارها سَم زهرآلود تلخی را چپاندم و در دهان خدا گذاشتم اما خدا از تلخی طعم هم گاه رضا است،

حالا طومار بزرگ این تپه‌ی بی‌مثال بر سر در تمام شهرها خواهد بود و مردمان دیگر می‌دانند باید کدامین جانِ در برابر را بکشند و مقتول را بدرند و بدانند که قتلی در میانه نیست، آن‌ها تنها مال خود را برای خوردن انتخاب کردند و مال دیگری را برای بردن، مال برای آنان است و انتخاب از آن آنان است،

پیش از خداوندانِ فاضل آیا مالک در میانه نبود؟

بودنش تا این استخوان پیش نرفت و ریشه در این بن بیمار نکرد و حال همه می‌دانند و بدیهی خواهد بود این کشتار،

کشتار؟

ذبح؟

سلاخی

و حذف کردن، خوردن و آشامیدن؟

نمی‌دانم اما دعوای این خدایان فاضل در میان تپه‌ها را می‌بینم، آنان در میدانی بزرگ دور تا دور هم را گرفته‌اند

نخستین خدا خواند

خوردن گوشت حیوان فلس‌دار حرام است این را نباید خورد آخر فلس او نماد ناپاکیِ ذاتیِ این بی‌مقدار است، شما ترینگانِ زیبارویِ من نباید خویشتن و دهان مبارک را بدین نجاست آلوده کنید

او این را خوانده بود که خدای فاضل دورتری فلسی را از میان دندانش بیرون کشید و فریاد زد

این خلق من است و من می‌خوانم باید آنان را خورد، بخورید و بیاشامید از آنچه من برای شما حلال کرده‌ام و به این خدایان دروغین اعتماد نکنید

نخستین تپه ناراحت دست به شکم خویشتن برد و تکه فضولاتی که زیر طلاها بود را بیرون کشید و آنگاه با توان بسیار آن را به سمت خاطی پرتاب کرد، لیک در راه مدفوع خشک‌شده به صورت خدای فاضل دیگری خورد و او را برآشفته کرد، حالا او فریادزنان جمعی از خوکان را به دست گرفته و به سوی خدای خاطی پرتاب کرده است، فریاد می‌زند این حرام‌گوشتان را نخورید این‌ها را باید پرتاب کرد، او از خوردن گوشت خوک‌ها بیزار است و حالا رمه‌های خوک‌ها را به سمت خدایان پرتاب می‌کند

خوک‌ها به این سو آن سو می‌خوردند و تکه‌تکه می‌شوند، خون از تنشان بیرون می‌ریزد و امحا و احشامشان روی صورت دیگر خدایان ریخته است، حالا در میان میدان همه به سوی هم چیزی پرتاب می‌کنند هر که هر چه را حرام خوانده است گوشت‌های ناکارآمد را به سوی یکدیگر پرتاب می‌کنند و من در هوا پرواز

خونینِ بی‌شمار از قوچ‌ها، گوسفندها، گاوها، سگ‌ها، مرغ‌ها، کلاغ‌ها، گرگ‌ها، روباه‌ها را می‌بینم

بدن‌های سالم آنان با برخورد محکم به زمین و زمان تکه‌تکه می‌شود، منفجر می‌شود، خونشان زمین را رنگین کرده است، حالا هر بار یکی از این تنانگان در میانه به وجود یکی از اشرف‌الانواع‌ها هم خورده است و آنان فوج‌فوج خود را به دستان خدای فاضل خود خواهند داد تا آنان را پرتاب کند و من پرتابه‌ی بی‌شمار از این نوع را در آسمان دیده‌ام،

آن‌ها خویشتن را بر روی کش‌های بزرگی که تازه ساخته‌اند می‌نشانند و بی‌شماری خویشتن وآنان را پرتاب خواهند کرد تا به روی خدای فاضل در پیش بخورند و خورده‌اند

حالا دیرصباحی است که این پرتابه‌ها در جریان است و خدایان به جان هم افتاده‌اند، هر تن در میان قله‌ای فریاد خواهد زد، ابراهیم بر روی یکی از قله‌ها بلند فریاد می‌زند و همه فکر می‌کنند این صدای همان خدا است، این ندای همان تپه‌ی بزرگ و عظیم است که حالا فریادش گریبان‌دریده به میانه آمده است، همتای او

بی‌شمارانی بر روی قله‌ها فریاد خواهند کشید و مویه خواهند کرد آن‌قدر بر روی هم جان خواهند ریخت تا خون به مفرغ پاهایشان رسیده در آن غرق شوند غرق‌شدگان در خون باز هم دست خواهند برد و هر چه در کنارشان است را پرتاب خواهند کرد، آنان شرط بقا را در این پرتاب‌شدن خواهند دید و آخرش چه بسا خویشتن را هم پرت کردند نمی‌دانم اما من در آسمان بارش جان را می‌بینم، در زمین بارش خون را نظاره کردم، سربازان تادندان‌مسلح به روی هم دندان می‌کشند و یکدیگر را به زمین می‌کوبند و فریاد می‌زنند باید خون فلس‌داران را ننوشی، بعد چاقو را به اندرون سینه‌ی خاطی فرو خواهند داد و فلس‌ها را از روده‌هایش بیرون خواهند کشید، او حالا جنازه‌ی خاطی را به دوش در برابر آتشی از نوشِ نام خدای فاضل خویش آتش خواهد زد و خدا بدو اطمینان خواهد داد که خاطی را دورتری خواهد بخشید و با گذران مجازات در نهایت او را هم بهشتی لانه خواهد کرد و حالا همه در تکاپوی بردن بیشتر به داغ مجازات و لانه‌ی بهشت می‌درند

در این میدان خونین یک به یک تپه‌ها در حال فرو ریختن خواهند بود، هر کدام زمین را مأمن خویش خواهند کرد و در میان مدفوع خشکیده دوران طلا و ابریشم بسیار و خون جنازه و چسبناکی و غلظت احشام در خویش لول می‌خورند، بیشتران در این گردابه‌ها به زمین فرود خواهند بود و خاک خواهند شد تا نهایش کسی خدای ابراهیم و موسایی نمی‌دانم انسان اکرم با کراماتی روی تمام تپه‌ها بایستد و فریاد پیروزی سر دهد که ما حق بودیم و باطل را در هم کوفتیم و حق میانه‌دار دنیای اشرف‌الانواع خواهد شد؟

نمی‌دانم اما تاج ترینگی را بر پیشانی و مهر کبودش را بر رانشان دیده‌ام، این جماعت پیروز آخرش به مهری بر پیشانی نشانی از اقتدار خواهند داشت که در جنگی فرسایشی و دراز حق را از نهان عیان و باطل را از میان برداشته‌اند

در این برهوت دوران‌ها در این محشر تابان‌ها دود غلیظ جملگی قربانی در آسمان است، پیروزمندان میدان‌دار آخرش برای خدای خود هزار قوچ را زنده زنده به آتش سپردند و او دوباره در حالی که تنها پیروز این میدان بود فریاد کشید خوردن گوشت قوچ‌ها حلال است قوچ بخورید که نعمت من برای شما است

خدای جنگ‌زده خوابش خواهد برد، بیهوش خواهد شد و صدایی از او نخواهی شنید اما من شهوت گفتن را در میان صدای لغزنده اویی شنیدم که آخرین پرتابه را با تن اسماعیل فرزندش به روی خدای خاطی در برابر کوفت و تاج ترینگی را بر سر کاشت حالا که خدا از خواب بیدار شده تنش را تکان خواهد داد تا فضولات بر جانش را مرتب کند، آنگاه دست خواهد برد و ردای ابریشمی سپید خود را به تن خواهد کرد، او کلاه تازه‌ای برای خود ساخته که از جنس بلوریان است، این کلاه شیپوری بلند که به آسمان رفته چروک‌های ریزی در خود دارد و خدای برخاسته در هوایی که بوی جگر سوخته می‌داد دستی بر سر اولین انسان در برابر کشید و رو به جماعت این گونه خواند

ای جگر گوشه‌های من

فرزندان خلف من

من شمایان را برگزیدم و شما قوم برتر من هستید، شما مرا از خود ناامید نکردید و تا آخرین قطره‌ی خون در کنار من بودید، من دلاوری‌های شما را به یاد دارم،

چگونه خویشتن را به دستان من سپردید، کودکانتان را به دستان من دادید و من خدای فاسق را با همین پرتابه‌ها از میان بردم

اجرتان با خداوند است، او همراه با مؤمنان است

من برایتان غذایی پخته‌ام خوش‌طعم بی‌بدیل، من به پاس تمام این دوران‌ها شما را به صرف ضیافت خویش دعوت کردم تا بدانید خدا با شما است

من شما را از تن خویشتن آفریدم، بنگرید این وجود من در تن شما حلول کرده است، شما ترینه‌ی من در جهانید، همه‌ی دنیا نعمتی به زیر پای شمایان است، آن خدایان دروغین تا تمام جنبندگان زمین را برای رضای شما آفریدم، و شما را خلیفه خود بر زمین داشتم و نوعتان را برتر از دنیا و اشرف‌الانواع نامیده‌ام

خدا برای بندگان در برابرش خواند و من بدل شدن نعمت در آغوش مادران را دیدم، فرزندانی که نعمت شدند، مادرانی که نعمت شدند و پدرانی که ولی نعمت شدند، من این چرخش را در میان سوگ بودن جان در تنشان می‌بینم، خدا پس از برخاستن برای ضیافتش بیشمار خون‌ها ریخته است، او دستور داد تا والیانش به جای جای دنیا روند و هر چه از قوچ تا گوسفند و گاو تا ماهی و پرنده بود

بیاورند، او همه را در کنار هم سر برید، خونشان را تا آخرین قطره در گودالی دفن کرد، آنگاه گوشت تنشان را در میان ادویه‌های بسیار خواباند، او سیر فراوان بر گوشت‌ها ریخت و یک روز بدان فرصت داد، آخرش بر روی اجاقی آتشین گوشت‌هایی که نرم بودند و طعم داشتند را به سیخ کشید و در میان برنجی خوش‌بو با روغن بسیار لقمه گرفت و بردهان انسان‌ها داد، خدا این سو و آن سو می‌رفت تا شراب تازه به ضیافتشان آورد و حالا او در میان میزی بزرگ می‌بیند که همه در حال خوردن گوشت تنی هستند که حتی فکر کردن به زنده بودن او در کمی پیشتر حماقت است، جهالت است، بذل و شوخی و اسارت است، حالا همه می‌دانند که حلال چیست و حرام را که وضع خواهد کرد

حالا مادر اسماعیل را خود اسماعیل را اسحاق و مادر و خواهرش را که سال‌ها با کودکانشان بازی کرده‌اند برابر همان همبازی‌ها، سر خواهند برید و با هم از گوشتشان خواهند خورد، حالا به چشمک خدایی بسته است که اسماعیل را حلال تن و یا حرام گوشت خواند و می‌خواند، او ترانه این ترینگی را مدام برایشان می‌خواند و خویشتن در نوک این هرم ایستاده باز هم می‌خواهد قربانی‌ها را

فوج فوج می‌آورند، در روزی خاص به دور هم بیشماری از آنان را سر خواهند درید، در میان آتش‌دان‌ها جنازه‌ها را آتش خواهند زد و دود غلیظش را فدیه‌ی خدا خواهند کرد، خونشان را سنگ‌فرش پاهایش خواهند کرد و به پوست و پشم و مویشان ردایی برایش خواهند بافت که زیباتر از طلا و گلگون‌تر از هر ابریشم است من در میان این طهارت دوران خدایگان بر روی میزهای فراخ شاهانه بیشمار از تنانگی را دیدم که سرخ شدند، که در آب پختند به سیخ کشیده شدند و تن کامل گوسفندی، خوکی سر بریده، گاوی در میان سینی بزرگ ضیافتی را خواهد ساخت و اولین خدا اولین چشم در برابر را با دست برون خواهد کشید و لزجی آبدارش را با ولع خواهد خورد

من پادشاهان، زعمای درباران، باغداران، خان‌خواهان، مردان و دامداران همه را می‌بینم که در ولع جویدن گوشتی بازوان گاوی را بیرون کشیده در آتش پخته‌اند و به دندان می‌کشند،

خونی در میانه نیست، هر چه خون بود را از جنازه بیرون کشیدند و حالا تنها گوشت در میان آتش است هر روزها در عصاره سیر و برگ‌های خوشبو خوابانده

شده بود و خدا همه را برایشان پخت، او دستور پخت تمام این خوراک را برایشان نوشت و در طوماری مقدس برایشان پیچید، آنان هر روز این طومار پاک را به دست خواهند برد و غذای فردایشان را خواهند پخت و خدا لبخند خواهد زد، آخر آنچه او فرموده را به نوعی که او امر کرد کشته و نوعی که او خواسته پخته و هضم خواهند کرد و نهایتش بت بزرگ را از همین هضم شدن بزرگ‌تر خواهند کرد.

در میان تنانگی ادویه‌ها بوی زهم را برد و در دل جانانگی کلام بوی خون را برده است. خدا می‌خواند و حلال می‌گوید،

ذبح را در آستین قتل،

جان را در لباس نعمت،

درد را در شمایل رحمت

و باز کلمات، کلماتِ چرکین، دردآلود برای تطهیر جنایت آمده‌اند

حلال که تیغ را می‌شوید

ذبح که بریدن را می‌پوشاند

قربانی که خون را به عبادت بدل می‌کند

نعمت که گوشت را رزق می‌خواند

رزق که درد را به سفره می‌آورد

طهارت که فریاد را در آب غرق می‌کند

برکت که سلاخی را دعا می‌خواند

رحمت که بریدن را در آغوش می‌گیرد

شریعت که خون را قانون می‌کند

ایمان که گوشت را مقدس می‌سازد

عبادت که قتل را به سجده می‌کشاند

این واژه‌ها، همه بر چهره‌ی قتل نشسته‌اند. هر بار که تیغ بر گلو می‌لغزد، آیه‌ای بر آن خوانده می‌شود؛ هر بار که بدن از هم می‌پاشد، دعایی بر آن پوشانده می‌شود. و این‌گونه، خون در زبان غسل داده می‌شود، درد در واژه‌ها دفن می‌شود، و گوشت در دهان ایمان فرو می‌رود.

این همان وارونگی است، قتل در قامت عبادت، خون در جام برکت، و گوشت در سفره‌ی خدا است،

بخورید از این طعم بی‌بدیل خداوندی که خدایتان سفره‌دار است

من در میان این تطهیر کردن و غرق‌شدگی در کلمات می‌بینم که خدا، خدا می‌زاید، اینان از هم در حال ساختن‌اند، یکی را اول روز ساختند و باقی را از روی آن دوباره می‌سازند من در این نشخوار خویشتن در معنا بارها و بارها دوبارگی انسان را در قامت خدا دیده‌ام، اولین شلیک در میان دهانه‌ی ابراهیم هزاری تکرار شد و صدها اسحاق و اسماعیل و مادران و پدرانشان را داغ‌دار کرد، حالا خود اسماعیل‌ها از همان کودکی دردآگینشان در پی جستن طریقتی برای اثبات خویشتن بر این خدا خواهند بود و خشونت در میان شریان بودنشان جاری است، آنان با دستانی که کارد را هزاران بار دیده است، بریدن را هزار بار خندیده است، خواهند خندید در زمان بریدن سر گوساله‌ای که به چشمانش نگریسته بود حالا

اکرم‌ها ابترها و اشرف‌ها همه و همه در میدانی هستند که قامتشان کوتاه و بلند سنتشان زیاد و کم همان بازی را تکرار می‌کنند که خدا خوانده است و خود خدا

شده‌اند بیشمار خدایان در میدان فراخ خود، به دنبال قربانی خویش خواهند گشت و قربانی را زمین خواهند زد و نام خود را هم در زمان بریدن خواهند برد و خدا در میدان فراخ دنیای اشرف‌الانواع ایستاده است و مردمان به پایش قربانی می‌ریزند، آنان آمده تا سؤال‌های خویش را از مظهر قدسی این خدای بی‌مثال بپرسند و خدا در انتظار آنان است

بگویید فرزندان خلفم چه در سینه دارید

یکی از زنان در جمع از لایه‌لای انبوه مردان بیرون خزید و خواند

می‌توانم زبانش را ببرم؟

خدا فکر کرد، او در خیال به یاد زبانش افتاد، زبان که را می‌گفت؟

قربانی،

حیوان

بارکش؟

گوشت

سلاخی

فرزندش؟

نمی‌دانست اما تردید نکرد که شک دشمن ایمان است و صریح خواند البته فرزندم مال تو است، اگر چموشی مرد آن را ببر، این حق تو است

تا سخن خدا خاموش شد مردی تنومند با صدایی کلفت و رسا فریاد زد

والاگوهر ای خداوند فاضل اگر در زمان ذبح بعد از بریدن فهمیدم کودکی در رحِم مادر است باید چه کنم؟

خدا صدایش را صاف کرد و گفت

بعد از ذبح کردن قربانی در حالی که نعمت را به روی زمین انداخته‌اید و رحمت خدا با شما خواهد بود و مال را از گوشت بیرون آورده او را هم ذبح می‌کنید و خوردن گوشت او هم حلال است چرا که من امر کرده قوچ‌ها حلال هستند

خدا با قدرتی بی‌بدیل در حال پاسخ دادن و مسکوت کردن بیشمارشان بود که یکی دیگر از ملاکان دیار اشرف‌الانواع رو به خدا خواند

والاحضرتا ای خداوند بی‌بدیل من می‌خواهم خانه‌ای بزرگ بنا دارم که در دلش بیشمار از قوچان و گوسفندها و گاوها را نگهداری کنم، من می‌خواهم ما به

خودکفایی بزرگ برسیم و هر روز بتوانم برای سرورمان قربانی دهیم آیا مرا اذن بدان راه خواهید داد، می‌توانم آنان را وادارم که فرزند بیاورند و فرزندانشان را در میان خانه‌ها پروار و ذبح کنیم دست ما در زنانگی و زایش آنان باز است، ما حاکم تن آنانیم

خدا که یکه خورده بود خواند

ترینگی برازنده‌ی تو است که از دیگران متفکرتری

آری فرزندم همین است من شمایان را نعمت عقل دادم تا این‌گونه دنیا را مالک شوید و از این نعمت بیکران آنچه در توان دارید بهره گیرید و این فراست و کیاست تو است که این‌گونه خانه‌ای خواهی ساخت تا به وجوه بودنش تا ابد بتوانی قربانی خداوند خود و شکم بندگان او را از نعمتش سیراب کنی، بروید و خانه‌های خویشتن را بسازید که تمدن شما بی‌بدیل است

حالا من این جماعت را از بلندای قله‌ای دور که از تن درختان سبز جان‌کاه پوشانده است می‌بینم

میدانم آنان مادر اسماعیل را برده‌اند، او را در خانه‌ای صلب و سیمانی حبس کرده‌اند، روز و شب به تنش می‌چسبند و زخم روی تنِ دردآلوده‌اش می‌کوبند رهایش می‌کنند و مادر اسماعیل با درد رفتن فرزندش در حالی که هر روز آوایی زخمگین را سر داده است دوباره ابراهیم را خواهد زایید، ماهی دیگر اسرافیل خواهد داشت و آخرش میکائیل خواهد کاشت و در این چرخش دوار تکرار انسان باز هم ادامه خواهد داشت و در سکوت دوران‌ها بلعیده شدن هستی‌اش را به نظاره خواهد نشست و سلاخ به ردای سیمانی در انتظار زایش دیگری خواهد ماند من گله‌ی فرزندان مادر اسماعیل را می‌بینم که در دستان شبانی است که اذن نعمت خواندن جان در کمرش بود و در میان آفتاب سوزان روزی طاقت‌فرسا در حالی که فرزندان مادر تنها یک ماه داشتند سرشان را به یک‌باره برید و گلگونی خونشان را فرش زمین‌های تاریک صحرا کرد حالا خونشان در جوشش و فوران رنجی است که در میان دامان قاتلان می‌لولد و تطهیر کردنش به هزاری دریا و آب‌های بیکران ناممکن بود، خدایان با مشک‌های در دست تنگ‌ها و بیشه‌های آب فراوان که از آب مقدس نامی است به رویش ریختند و قرمزی‌اش پررنگ‌تر

خواهد شد حالا به آخرش فرزند قاتل خدای بر زمین تن دردآلوده‌ی آنان را به خدایی تقدیم خواهد کرد که گوشت نرم کودکان را بیشتر از هر گوشتی در دنیا دوست دارد

سومین ضربه

در تصادم یکی از بمباران خدای فاضل جهان با دیگر اراذل از خدایان خندقی بزرگ حفر شد که به اعماق زمین می‌رسید، حفره مذکور سیاه‌چاله‌ای خونین‌رنگ بود و صحنش را لزجی خون ریخته و لخته شده‌ای گرفته بود، پای بر کامش می‌نهادی و فرو بلعیده به اندرونش می‌رفتی و من در بلندای این قعر مرداب‌گون بیشمار از مردمان را می‌دیدم آنان از جای جای زمین به سوی این حفره‌ی بزرگ در حال دویدن بودند، هجوم در پیش از روی یکدیگر می‌گذشتند و خویشتن را به دروازه‌های این سیاه‌چال رساندند و اولین آنان از

بلندای آن غلغل‌خوران به زمین افتاد و در میان لزجی خون چسبناک نشست آنگاه گاوی تنومند را در کناره دید، تمام بدنش در خون غرق مانده بود و با بلند شدن و ایستادن از همه جایش خون چکه می‌کرد و مردمان دورتادور دروازه‌ی حفره او را می‌نگریستند

به یک‌باره به سوی گاو غرید، دندان به میان گلویش برد او را چند بار تکان داد اما گاو توانش بیشتر بود، مردمان بالای سیاه‌چاله با دیدن ارباب در میانه به وجد آمده از روی بلندا به سوی قعر جهیدند و به میان خونین‌راه غلتان به زمین رسیدند حالا من ده‌ها انسان به دور گاو مذکور می‌بینم که هر تن دهان برده به جایی از او گاز می‌زند، گاو به زمین افتاد و گله‌ی خونین انسان دوره‌اش کردند و هر تن دندانی به وجودش فرو برد، گاو تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد و آنان با وجد بیشتر دوباره گاز می‌زدند، پاره می‌کردند خون بر صورتشان می‌ریخت و فریاد می‌زدند من صدای هیاهوی بیشمار از اشرف‌الانواع را بر دروازه سیاه‌چاله می‌شنوم که وردی را به طراوت کوفتن پایشان بر زمین‌ها تکرار می‌کنند

صدایترینگی دوران است، آنان تر تر کنان می‌تروانند سرودن بودن خویش را بر بلندای این سرسره جنون غلت می‌خوردند و به زمین خواهند رسید بیشمار از دل مرداب خونین لزج بیرون خواهند بود و هر تن به کناره‌ی خویش تنانه جانی را خواهد دید، اولین دندان به ران اولین گوسفند رفت و او را بیشماری دوره کردند و زنده زنده جویدند، دستان زنی روده‌های ماهی را که از آب گرفته بود پاره کرد، پیرمردی گوساله‌ای را در گوشه‌ای گرفت و ناگاه با دست گردنش را به تکانی شکست، من پیرزنی را دیدم که نوزاد گوسفندی را با ناخن‌های بلندش گردن بریده است و کودکان نوع انسانی در این سیاه‌چاله در پی مرغ‌ها می‌گردند و هر کودک به فراخور جثه‌اش جوجه تا خروس‌ها را با حرکتی سر خواهد درید، من جوانانی را می‌بینم که خوکی را دوره کردند و هر تن با تیزی از سنگ تا آهن بدنش را مجروح کرد، آنان گاوهای سیاه را هم می‌درند هر که جنبنده است، تنانه جانی در میانه است، همه را به سنگ تیر ناخن و تیغ تیز دندان‌های ریز تکه تکه خواهند کرد و باران خون در آسمان در میان سیاه‌چاله تن بیشمارشان را در این مرداب به هم چسبانده است،

این توده‌ی چسبناک لزج حالا به مانند توموری بر پیکره‌ی زمین در حال رشد کردن است، رگ و پی‌های بیرون زده‌اش را می‌بینید، او در حال حمله به خویشتن زمین است، به تن و جان میزبان خویش در پیش است و این توده بزرگ سرطانی اشرف‌الانواع می‌چرخد و سیاه‌چاله‌ها خواهد فرید

لیک من دورترم من در میان وهم‌آلوده دنیا واقع را می‌بینم، دنیای دیده بر چشمانتان را پاک کنید می‌دانم چه می‌بینید اما واقع در میان چشمان تن تنانه است او ترینه نیست لیکن چشمانش تنها دیدگان دنیا است واقع را در این نگاه بنگرید و من از چشمان شما نیز خواهم گفت اینجا سیاه‌چاله نیست آری شما نمی‌بینید،

شما این غده‌ی بزرگ سرطانی را هم نمی‌بینید،

آری شما خون ریخته لزجی زمین مرداب‌رنگ سیاه‌چاله را هم نمی‌بینید،

شما رستوران سلطنتی همه‌چیزخواران را می‌بینید،

این رستوران بزرگ و مجلل در لابه‌لای زرق و برق بلورینش در میان لوسترهای فخیمه‌اش،فرش‌های ابریشمینش، جنازه‌ی مادر گردوها به صیقل دست فاتحان و

سالارانش را خواهید دید، شما بوی عطر عود را در هوا خواهید چشید و بویی از خون در میانه نیست

می‌دانم من در میان این سیاه‌چاله عظیم می‌بینم شما چه می‌بینید؛

من ستون‌های کنده‌کاری از طلا را می‌بینم، صندلی‌های فراخ را می‌بینم، میزهای کنده‌کاری شده را می‌بینم، دستمال‌های بزرگ ابریشمین را می‌بینم، من دوار گرد زیبایی را می‌بینم که در دستان مردی زیباروی با کت و شلواری سیاه ایستاده که کراوات مشکی‌اش برق می‌زند، من دامن کوتاه زنانی را می‌بینم که در زمان سرو گوشت گوسفندان لایه‌ای از باسنشان را مخاطبین خواهند دید و در میان تلألو احساس شهوانی داشتن گاز را به ران گوسفند و زن خدمتکار فرو خواهند برد

حالا در میان این رستوران همه‌چیزخواران گوشت را با خون به روی زمین کسی دندان نخواهد کشید، امروز زنان و مردانی با لباس‌هایی شکیل آرایشی غلیظ در حالی که نوکرانی صندلی برایشان عقب کشیده‌اند خواهند نشست و با کارد و چنگالی نقره‌ای آرام تکه گوشتی را به زیر دندان و به زبان مزه مزه خواهند کرد و به روی هم لبخند خواهند زد و شاید از حقوق و انتخاب زیستی زنی در دوردستان

هم در حال بلعیدن گوشت تن زنی از گوسفندان سخنرانی کنند، آنان می‌خورند، و در لابه‌لای سخنرانی از فروغ او از حق سقط جنین برای زنانی در جغرافیایی دور خواهند خواند و آخرش خدمه را صدا خواهند زد و سفارش استیک بره ماده‌ای را خواهند داد که گوشتش به غایت نرم و نرم پخته خواهد شده است و چنگال در رانش دوباره کتاب مقدس زنانگی را ورق خواهند زد

حالا که دستانتان در میان تن من است حالا که تنانه‌وار دنیا را دیده‌اید بیایید تا با هم به دورتری رویم و از دل صحرا دوباره آغاز شویم، دوباره به روزگارانی برگردیم که خدا فاضل در میان کوه بزرگ خویشتن اذن ساختن داد و ابزار در دستان انسان بدل به قدیسه‌ی توانایی او گشت، او تاجترینگی بر سر عصای خویش را بر گرفت و ابزار را عصای ایستادن کرد، حالا اوی است که ترس‌ها را در میان ناتوانی‌ها به دستان توانمند ساختن خواهد داد،

حالا او است که در میان این عصا همه زندگی را خواهد دید، عصا در دست در پی گوشمالی دنیا برآمده است تا تقاص تمام ترس‌ها را از دنیا باز پس گیرد، او می‌داند که داناترین دنیا است، این دانای کل جهان توانا خواهد بود و تمام توانایی

را در میان همان عصا که روزی از استخوان یکی از قربانی‌ها کند و با سنگ تراشید خواهد دید، من همو را دیدم که دیگر حال شکار کردن نداشت، حوصله‌ی هر روز دویدن هم نداشت، او حالا بیشتر فکر می‌کرد و عصا را بر پیشترش نهاد و او را پرستید،

من بوسه‌های مدام او را بر این استخوان پوسیده از قربانی هر روز می‌بینم او با بوسه‌های آتشینش همه دنیا را در میان همین راه خواهد جست و حال سلاخی تمدن را بنا خواهد کرد،

او دست برد و با همه‌ی آهن‌ها، سیمان‌ها، استیل‌ها و هاون‌ها به جان زمین افتاد، زمین را می‌کند، می‌خراشید، زخم‌گونش می‌کرد و بیشتر به اندرونش فرو برد، تمام میله‌ها را به جانش کرد و در نهایت به آهنی در خاک، سیمانی به افلاک بنای عظیم خویشتن را ساخت، این بت بزرگ زیستن انسانی که با عصای در دست او به کوفته شدن بر زمین ساخته شد سلاخی تمدن است،

بیایید با هم داخلش را ببینیم،

من اولین روز در دل همین سلاخ‌خانه برایتان از اوی خواندم، اتاقک‌ها، قلک‌ها، کپسول‌ها، گوشت صورتی نوزادان، مادرها و اتاق تاریک برای تجاوز کردن‌ها، اتصال شیردوش‌ها و مکیدن‌ها، اتاق گاز و شوک و در آون‌ها

من در دل همین اتاق سلاخ‌خانه و به میان استیل سردش بود که قتل فوج‌فوج جان‌ها را دیدم و تنان در هم تنیده به روی چنگال‌ها آویزان شدند، من سردی دستان انسانی را دیدم که دیگر عصا بود همه چیز را عصا دید و زمین را دیگر نه گرد که به مانند عصایی دراز خواهد دید حالا هر روز از میان معابد دیروزش دورتر خواهد شد، حالا خدای فاضل را به حال خود رها خواهد کرد و دوباره فضولاتش را به کنار دیگری خواهد برد و خدای تازه‌ای خواهد ساخت، این‌بار شمایلش را به مانند عصایی خواهد کرد و امر داده تا هر کس مدفوع دارد آن را به مانند عصایی بیاویزد و بر پیکره‌ی بت تازه خویشتن در کناره‌های دور بکارد و می‌کارند، آنان این بنای تازه را خواهند ساخت من پیش‌رفتن تازه‌ی این بت بزرگ را دیده‌ام دیگر خدای فاضل دیروز توان پاسخ به این حجم از ترینگی را نخواهد داشت،

او هم بیچاره و دردمند بر این ردای تازه پوشیده انسان نگاه خواهد کرد، او هم نمی‌داند اینان چیستند، کیستند تا کجا خواهند رفت و این میل و ولع خواستن و داشتن تا کجا سرک خواهد کشید، او حالا بر اینان نگاه می‌کند، مدام فریاد می‌زند اما صدایش کم و کوتاه‌تر شده است، دورش را جماعتی می‌گیرند و شب و روزها برایش قربانی هم می‌کنند و در بوق و کرنا فریادش می‌زنند این تنها بوق و کرنا است و در برابر آن حجم از میل بر ترینگی برخاستن و بر ولع داشتن هیچ است تنها تصویر است و من عصای بزرگ انسان را در میان قلب زمین می‌بینم که بزرگ و بزرگ‌تر خواهد شد

انسان در حال زاییدن است، مدام می‌زاید و بیشتر خواهد شد، او حالا در روند این نوزایی توأمان آن‌قدر زایید که صحن زمین رنگ عوض کرد و همه جایش را همین تومور بزرگ گرفت، می‌دانید غلت خوردن این حجمه‌ی بزرگ از غده‌ی انسانی بر زمین هر روز بزرگترش خواهد کرد و دهان بیشتر را باز خواهد داشت، حالا هر روز بیشماران به مانند زایش کک‌ها بر روی هم می‌لولند و در برابر بنای تازه‌ی اشرف‌الانواع در حال سجودند

عصای طلاییِ انسان با دهان باز در انتظار گوشت نرم کودکان است،

من صدای ابراهیم را بر روی یکی از همین بناهای تازه عصاگون می‌شنوم، او دیگر تظاهر به اندرون قصر خدا نخواهد کرد و به بیرون بر روی ایوان خواهد خواند و فرمان خواهد داد، او بر روی بال این خدای تازه ساخته به دستان انسان دوباره ترانه خواهد گفت و چرخ‌ها را به فرمانش به چرخه در خواهد داد

تا کنون این بنای عظیم را دیده‌اید؟

سلاخیِ تمدن.

دیوارهایش از آهن سرد است، سقفش از دود و بخار، و زمینش از خونِ خشکیده پر گشت این بنا همتای دیگران نیست بی‌مثال و بی‌مانند است کارخانه‌ای است با دهان‌های بی‌انتها. درونش چرخ‌ها می‌چرخند، تیغ‌ها بی‌وقفه فرود می‌آیند، و بدن‌های بی‌شمار بر نوارهای نقاله لغزیده و به سردخانه‌های عظیم فرو می‌روند.

حالا دیگر قربانی را تولید می‌خوانند آیین را صنعت می‌دانند و واژه‌ها بر درگاهش حک شده‌اند:

گوشت مرغوب،

ضایعات،

آلودگی،

استاندارد و ابزار استرداد

سلاخی تمدن، بنایی است که بر ستون‌های خون ایستاده، بر سقف‌های دود، بر دیوارهای سردِ استیل و فلز درونش را می‌نگریستند، آهنش را گرامی می‌دارند و شبانه‌روز مردمان در پی مالیدن خویشتن بر دهانه‌هایش خواهند بود بر این ساخته خواهند بالید و بزرگش خواهند داشت و مالك این اشرف‌الانواع، با عصای طلایی‌اش بر بالای این بنا ایستاده است؛ فرمان خواهد داد به چرخ‌ها، برای باز کردن دهان‌های بیشتر، برای بلعیدن گوشت مرغوب‌تر. این بنا هر روز بزرگ‌تر می‌شود، هر روز دهان‌های بیشتری را باز می‌کند، و هر روز جهان را بیشتر در خود می‌بلعد.

سلاخی تمدن، همان قصر تازه‌ی انسان است؛

قصرِ خون، قصرِ دود، قصرِ تیغ. و من صدای ابراهیم را در میان این چرخ‌ها می‌شنوم که بر فراز این کارخانه‌ی مرگ، فرمان قربانی خواهد داد

خدا فاضل از رفتن ابراهیم نالان است، او چند روزی را با کسی سخن نگفت و در خود نشست، او تنها شدنش را به چشم دید و در ازای تمام ناکامی‌ها آخرش دست برد و چند خوک به سمت سلاخی تمدن و بنای عصاگون انسان پرتاب کرد اما در مسیر خوک‌ها را ترکاندند و جنازه‌ی پودر شده‌شان به زمین هم نرسید، خدای منتقم کینه‌جو با تمام کینه در سینه دست، دست برد و از تنش به سوی آنان پرتاب کرد اما توان رسیدن به وجود آنان نداشت خدا مدام فریاد می‌زد

من شمایان را اذن به ساختن دادم،

شما هر چه دارید از وجود من است

من شمایان را آفریدم

من آفریدگار بزرگ و تازه را در میان عصای طلاییِ این برج بزرگ می‌بینم که دیگر آن برج دوردستان نیست، او بدل به ماشینی عظیم شده است؛ پیکری از آهن، با دیوارهایی چون زرهی سخت، با دهانی گشوده که بی‌وقفه می‌بلعد، با چشمانی خاکسترین که نورشان همچون چراغی بی‌روح بر زمین می‌ریزد.

این بنا همچون هیولایی غلتان است، بر زمین می‌خزد، با شنی‌های سنگین که خاک را می‌درند، با لوله‌هایی که نفسش را بیرون می‌پاشند، با صدایی که همچون غرش ممتد در گوش می‌پیچد. درونش چرخ‌ها می‌چرخند، تیغ‌ها فرود می‌آیند، و بدن‌ها در صفوف بی‌پایان بر نوارهای آهنین لغزیده و به دهان سردِ فولاد فرو می‌روند. حال استحاله‌ی این خدا نوزایی دوباره‌ی معنای انسان است انسانی که به ماشین بزرگ در برابر که توان ساختن بیشماران را خواهد داشت هر روز تخم تازه‌ای خواهد کرد،

من این برج فراخ را در میان دوردست دنیا می‌بینم که به فشاری در حال پاشاندن بذر و کاشتن بر دنیا است او می‌کارد، بیشمار از سلاخی‌های تمدن که ساختمانش را او زاییده است، او هر گوشه را دید به عصاره‌ی تخم خویش برون داد و رستوران تازه‌ای کاشت

رستوران سلطنتی همه‌چیزخواران که زنجیره‌ای است،

زنجیره‌ای که در همه جا شعبه خواهد زد و شاید نامش را در تابلویی از سلطنتی به اداری، باری تعاونی، روزی به کارگری و آخری به باربری تغییر دادند اما همه جا خواهد بود و خدا او را خواهد زایید

این ماشین بزرگ و عظیم در حال چاپ کردن اوراقی است که به واسطه‌ی دادن آن صاحبانه بودن خویشتن را جشن خواهد گرفت، او پیش خواهد رفت، دهان‌های بازِ ساخته‌های خویش را خواهد دید،

حالا تمام جمادات طلایی را به دستان سلاخی تمدن خواهد داد تا بیشتر بکشند، بیشتر بدرند و بهتر بسته‌بندی کنند، او برای تمام این دهان‌های باز لقمه گوشتی خواهد گرفت،

در میان سلاخ‌خانه‌ی تمدن در دل تمام خون‌ها، مرگ‌ها و روده‌ها، همه‌ی احشام بر روی زمین مانده، آخرش به اندرون ظرفی تو تکه‌ای را خواهی دید که بارها شسته و بریده و آماده شده است، رویش را سلفونی نازک خواهند کشید و به رویش تصویر شادمان گاوی را خواهند زد که از کشته شدن خود شادمان است،

حتی حدیثی از اوی نقل خواهند کرد که تمام گاوهای دنیا از خورده شدن به دهان مبارک اشرف‌الانواع شادمان‌اند

می‌دانید می‌گویند آرزوی همه‌ی حیوانات این است که روزی طعام دهان انسان شوند،

می‌گویند شیرها سالیانی است در عزای این ناخورده شدن می‌رنجند، آخر آنان خوب به یاد دارند که انسان چگونه در دوردستان در انتظار می‌نشست تا پس از آنکه شیرها کامل خورده و شکارشان را رها کردند، پس از آمدن کفتارها و خوردن باقی‌مانده، اگر چیزی مانده بود انسان لیس زند و حالا می‌گریند که چرا ما را این والاگوهران نمی‌خورند.

حالا من بر روی کامیون‌های بزرگ حمل گوشت‌ها تصویر شیرهایی می‌بینم که با چشمانی گریان به دوربین نگاه می‌کنند و التماس می‌کنند تو را به نام نامی عصای بزرگ در دستانتان به نام خداوند فاضل بی‌مثالتان ما را هم بخورید، من تصویر گوسفندانی را می‌بینم که شادمان‌اند، قهقهه می‌زنند، بر روی ظرف‌های شیر گاوهایی نشسته که شیر خود را تعارف می‌کنند، مرغ خودش را پر می‌کند و روی

بشقاب تن عورشان را می‌نشانند و سر بریده در دورترشان می‌خندد،
نمی‌دانید چه لذتی دارد بی‌مروتان، خورده شدن در دهان شریف اشرف‌الانواع؛ و
من زبان‌درازی هر روزه‌ی خوک‌ها را به جماعت بیشمار از ببرها دیده‌ام،
روزی که گوشت سگ‌ها را خدای فاضل نجس خواند همه‌ی سگ‌های دنیا
لباسی سیاه به تن کردند و تا شش ماه هر روز زوزه کشیدند، خود را لعنت کردند
و من باز هم تصاویر کارتونی و شادانی را می‌بینم که در میان جعبه‌های جادویی
از صبح تا شام برای حضار در حال پخش شدن است که همه‌ی حیوانات در
صف‌های طویل با هم و ممتد می‌خوانند:

تو را به بزرگی نام اشرف‌الانواع ما را هم بخورید والاگوهران.

خب خندیدید، شادان و خوشحالید؛ لبانتان را به هم خواهم دوخت، من نخ و
سوزنی دارم که با همان پس از پر کردن شکم مادرم از آلو و گردوها، از تمشک
و آهوها او را دوختید و به گنجه‌ای از آتش سپردید، بیایید برویم و ببینید که
چگونه طبق‌طبق طلا می‌دهند تا قیمت گوشت را پایین نگاه دارند و عوضش تمام
گیاهان را به گزاف می‌فروشند، به هر چه در میانه است گوشت می‌ریزند تخم

می‌کارند و شیر می‌دارند تا همه را به کین خویش به دین پیش به مرگ نیش در آورند آخر هیولای ترینگی برای این جماعت بزرگ می‌خواند:

شما غذایتان با این چهارپایان یکی است؟

می‌خواهید نشخوار کنید،

علف می‌خورید؟

می‌دانی او علف می‌خورد، او را در میان قفسی تنگ هر روز از صبح تا شام بسته‌اند، توانِ تکان خوردنش نیست، گوش‌هایش هر روز صدای اره‌برقی را می‌شنود، حیوانات زوزه می‌کشیدند، صدای مویه‌های آنان سقف دردآگین سلاخی تمدن را می‌لرزاند؛ او هر روز با همین صداها در دل تابوتش بیدار می‌شود، پاهایش خواب رفته است، تکان نمی‌خورد، مدفوعش بر روی تن خودش می‌ریزد و همان‌جا ادرار می‌کند، حالا دوباره صدای بالا بردن اهرمی را خواهد شنید، دوباره زوزه خواهد کشید، او امروز ۶ ماهه است و در این شش ماه بیش از صد بار مرده است، صد بار دارش زده‌اند، در ذهن بیش از صد بار به

صدای اره‌برقی تکان خورد، به صدای زوزه‌ای در مرگ مرد و تجربه‌اش از مرگ و لحظه‌ی وقوع، صدباره است.

او نور را ندیده است، نه تنها او که بیش از او، بیشترانی از او هیچ‌کدام نور را ندیده اند، تکان نخورده‌اند، آخر تکان، گوشت تنشان را خشک می‌کند، سفت می‌کنند و والاجهانمان، اشرفانمان از گوشت سفت بیزارند، مادر خدا برای کودکانش لقمه‌ای از تن اویی گرفت که شش ماه تکانی نخورد و گوشتش نرم شد.

نرم است؟

کم است؟

بدن است؟

خون است؟

جان است؟

بخورید،

نوش جانتان، این لقمه‌ی مادرخدا است برایتان.

درون بافت‌های تنش پر از آنتی‌بیوتیک‌ها است، او را با هورمونی باد کردند، آن‌قدر باد کردند تا وزنش بیشتر شود و خدای فاضل مدام بر این خلق خویشتن می‌خواند: تو کیاست دورانی، ای با سیاستِ بی‌پروا.

حالااو هر چه در دست دارد را به تن آنان خواهد دوخت و من آبکش تن آنان را برایتان تصویر خواهم کرد، لغزیدن پادها در بدنش، میکروب‌ها، سلول‌ها، انگل‌ها، فدیه‌ها و تمام خوردن‌ها، او در سرش توموری دارد که از انباشت بیشمار از هورمون‌ها است که باید او را آرام‌تر و درجاتر نگاه دارد و گوشتش را نرم‌تر کند.

گوشتش نرم است؟

بخورید نوش جانتان.

می‌دانید؟

نمی‌دانید،

دیده‌اید؟

ندیده‌اید.

آخر این سلاخی بزرگ و عظیم تمدن را دورتر می‌سازند، در سردابی دورتر و به میان صحرایی بی‌آب، آنان در مخفی‌ترین و پنهان‌ترین‌ها عمارت تمدن را خواهند ساخت، در تمام دیوارهایش پنجره‌ای نخواهد بود، صدایی نخواهد ماند و چیزی نخواهی دید.

یعنی می‌ترسند شما طاهران ببینید و بترسید؟

یعنی بر وجدان شما حساب باز کرده‌اند؟

نمی‌دانم، اما تاریک است، سرد است، صدا نیست و مرگ است، من در میان همین خانه‌ها پیامبری را آغاز کردم، من ندای آنان را به ترجمان دردِ وجودی خویشتن درآویختم و حالا بنایم تنها در منعِ زار استوار است.

می‌دانید زار چیست؟

آزار است، همان قوه‌ی اختیار است، همان ولعِ تکرارِ انسانِ قدار است و آزار میانه‌دار است.

بیایید به سوی زار پیش رویم، به سوی سطحی که به میان خویش بیشماری کودک داشت.

این‌ها کودک‌اند، می‌ترسند، بازی می‌کنند، به دنبال مادر می‌گردند، آری اشرف‌الانواع، همتای کودکان شما کودک‌اند، تفاوت چندانی میانشان نیست، حتی آن گردوی تبخترانگیزتان هم در میان هر دو یکسان است، در آن روزگاران یکسان است، هر دو به دنبال آغوش مادر می‌گردند، به دنبال خوردن جرعه‌ای برای زیستن می‌چرخند و تکانه بر روی سطح شروع به چرخیدن کرد.

در میانه صدای جک‌جک توأمانشان عده‌ای را جدا خواهد کرد، دستی با دستکشی پیش خواهد بود، کودکی را در سبدی خواهد انداخت، دوباره خواهد جست و سبد را بیشتر پر خواهد کرد، حالا درون سبدِ آن‌ها بیشتر از صد کودک است، همه را به روی ریلی خواهد گذاشت و مأمورِ انجام، آنان را در قیفی خواهد ریخت، قیفی که برای رسیدن به دروازه‌ای است که شاید پیش از ورود آنان، بازی خواندنش، شاید بسان سرسره‌ای دیدنش، همتای روزی که جوجه‌ای بر بال مرغ مادرش لیز خورد و خود را به زمین انداخت و حالا در قیف لیز خورد و چرخ‌گوشت صنعتیِ بزرگ از او خمیره‌ای بیرون داد که شاید آن را هم خوردید؟

گوشتش نرم است؟

اصلاً گوشت دارد؟

آیا آنان را می‌خورید؟

من می‌شنوم که کسی در دوردستان می‌خواند: این‌ها ضایعات تولید هستند و هر روز این ضایعات را به همان قیف خواهند سپرد.

حالا که در میان تالار رستوران سلطنتی همه‌چیزخوارانید، خوب منو را بخوانید، اینجا همه چیز سرو خواهد شد، از خمیره جان نوزادان در چرخ گوشت، تا باله‌های بریده کوسه‌های در میان آب رها شده و جنین‌ها پخته در میان آب، اینجا همه چیز برای خوردن است، منو را خوب برانداز کنید و گوشت نرم را انتخاب کنید، آخر اشرف‌الانواع گوشت نرم دوست دارد و بترسید که از این یکرنگی دور شوید که اشرفان از دوری در هراس‌اند و تمام دورتران را به منوی غذای خود اضافه خواهند کرد

حالا در میان همان برق ابریشمین رداها در دل همان صورت‌های تراشیده بی‌مثال‌ها واژگان دوباره خواهند شد، دوباره تلاوت خواهند کرد و طعم است که دیوانه‌وار در میان و به جولان خواهد داد، بر زبان خویشتن را خواهد کشید

و بر صورتک‌ها خواهد نشست، حالا او است که یکه‌تاز در میانه است، امروز بیشماری از عاملان دانشمندان و فاسقان به گرداگرد هم خواهند نشست و دست طهارت بر انسان خواهند کشید، هر کدامین برایت هزاری نغمه خواهند ساخت، آنان ترانه‌سرای ترینگی در میدان‌اند و تو هیچ به یاد نخواهی داشت که خونی در میانه است، کسی سر بریده است و نوزادی در دهانه است، آنان آن‌قدر برایت خواهند خواند تا مستانه ببلعی و نوزاد بیشتر طلب کنی،

او با صدای بلند خواهدخواند:

برایم یک سوپ مالچینو با سس حاراذل زیاد بیاورید و من به شما خواهم گفت که سوپ حاوی جنین است و سس رویش را با استخوان‌های خرد شده نوزادان مرغ‌ها پخته‌اند،

بخورید

نوش جانتان، نرم است؟

او در حال خوردن همین سوپ بود که فریاد کشید و نعره سر داد: ما باید از حقوق حقه انسان دفاع کنیم، باید بشر را مبتلا کنیم بر این آسودگی دوران‌ها و دهانش را از سوپ دوباره پر کرد و باز هم سفارش خواهد داد، حالا همه به منوها سر خواهند کشید تا روزی بشنوند در منو مورد تازه‌ای اضافه شده است که شاید نرم‌تر و خوشمزه‌تر باشد

در میان همین رستوران بود که ناگاه تنی که ناظران نامش دادند خویشتن را به میان جماعت ناجذ و ذائق رساند،

او ژنده‌پوش بود یا ژنده‌پوشش کردند، او دیوانه بود یا دیوانه‌اش کردند، اما تا دهان باز کرد و سخن گفت، جماعت همه با هم خندیدند

مردمان شما درد می‌خورید

مردمان دست بردند و تکه گوشت‌های خویش را از روی بشقاب به صورتش پرتاب کردند و هر که دشنامی نثارش کرد،

آنگاه مرد سوپ‌خوار بلند شد و فریاد زد

بی‌بته بی‌وجود ای کثافت‌الانواع ما همتای گذشتگان نیستیم ما این حیوانات را به درد نمی‌کشیم آنان در رحم ما جای دارند و ذبح ما انسانی است،

و من ذبح شده‌ام، مرا باری ذبح انسانی کردند و اکرم‌الانواع در میان تنگنایی سیاه بسته به دو سو مرا اسیر کردند، تا کنون رنگ آفتاب را ندیده بودم که ناگاه دو قلمبه‌ی بزرگ از هر سو به تنم خورد، جریان مستقیم برق در بدنم به مغزم سرایت کرد و محکم تکان خوردم بالا و پایین شدم و آخرش به روی زمین افتادم، من در میان کالبد صلب و سنگ خود بیدار بودم، دنیا را می‌دیدم، تنها توان تکان خوردنم نبود، دهانم تکانی نمی‌خورد، نرم‌تر از همیشه بودم و سلاخ، سرباز سیمانی بالای سرم رسید و تیغه را نزدیک کرد، او آرام آرام می‌برید، و من بریده شدن را با همه‌ی حواس کردم،

تنها تکان نمی‌خوردم و بر جای بودم، حتی توان فریاد زدنم نبود و او آرام می‌برید، ادامه می‌داد و آخرش آنجایی که سرم بر زمین افتاد هم، زنده بودم

تا چند ثانیه همه چیز را می‌دیدم درد در همه جایم زبانه می‌کشید و در میان رستوران گوشتم را می‌خوردند

خوشمزه است؟

این قبر درد من است

بخورید نرم خواهد بود،

بخورید نوش جانتان

رحمتان پاینده باد ای والاگوهران زمینی

حالا که مرا آرام زیر دندان دارید بیایید ریزتر شویم دورتر شویم و برایتان قصه‌ای بخوانم دور

خویشتن بنگرید، در میانه‌ای دردآلود روزی چند تن چون مرا به جریان سپردند؟ چند تنانه را به دستگاه فشردند، چند جان دیگر را به دستان قصاب و سلاخ دادند و چند رگ را بریده است، برعکس چند تنمان خونش تا آخرین قطره خالی شد و چند بار صدای ضجه را شنیده‌اند، روی پوستمان مهرها را می‌بینید، این شماره مال شما است، مال کسانی که در میان سلاخی تمدن همه چیز را در دست دارند اینجا اتاق‌های گاز برپا است، ما را به اندرونش هل می‌دهند نه به واسطه‌ی نژادمان این‌بار تنها میدان‌دار اشتهای وجودی ترینگی است، او است که فرمان می‌راند و

بیشماری را به اندرون گازها رها خواهد کرد، او است که مهر بر تنمان خواهد کوفت

راستی کودکانتان را هم می‌خوردند،

می‌کشتند، به چرخ گوشت می‌فرستادند،

به یک‌روزگی و نرم تن می‌داشتند،

به طول تاریخِ بودن این جنگ‌خواهی جاودان اشرف‌الانواع چند تن را کشته‌اید؟

به یک سال کشتار ما رسیده است؟

حالا مام تمام تنانه‌خورانم در دهانتان است، به سالیان در دوباره‌ی مرگ‌آلوده دیارتان است،

بنگرید به این اردوگاه‌های بزرگ که در طول تمام اعصار به گردنمان ریسمان انداخت و آهن را کشید، شلاق خورد در برف پاهایش خشک شد و به زمین افتاد در گرمای و در خون و چرک جان داد و دوباره کشید و انسان تمام‌شدنی نیست، ادامه دارد از دور تا دیر از شلاق تا رعدهای برق‌آسا از کاردها تا قداره‌ها از اره‌ها تا سَم در ریشه‌ها، ادامه خواهد کرد و دوباره فوج‌فوج را به زمین خواهد کشاند،

بیایید با هم طوماری از این دلتنگی را قطار کنیم، چند تن باید بنگارند، چند تُن کتاب می‌خواهد تا داغستان یکایکشان را به کجا خواهی شنید و سر بی‌انتهایش در کجایتان خواهد رفت

بخورید خوشمزه است،

نرم است؟

نوش جانتان

در میان دنیای اشرف‌الانواع مردمان در گوری بزرگ زنده‌اند، آنان را در میان خاک رها کرده تا زندگی را در دل این بی‌جانی به پیش برند و من در میانه گور بزرگ جمعی طبقات زیرین رویین بسیار را دیده‌ام آنان در دل این گور به جان هم می‌افتند و برای رسیدن به والا و پایینش بر سر و روی هم می‌کوبند لیکن بیا دست در دستم بگذار تا در این مردگی جمعی شما را به بازی در میان شهری برای جستن روانه کنم،

آنجایی که تونلی بزرگ ساخته تا اشرفان به دور هم بنشینند و در میان این ریل به پیش روند، گاه بترسند گاه شادمان شوند،

من در کنارشان بودم که سفرمان آغاز شد، صدای بوق قطار همه را به جای خود میخکوب کرد و قطار با اِهِن و تُلپِ بسیار وارد تونل خویشتن شد او ما را به دیدن دنیای اشرف‌الانواع می‌برد و بازار مکاره آن‌ها برپا بود

بازاری بزرگ و عظیم که در میانش بیشماری از جانان را به بند درآورده بودند، من بیشمار از مرغ‌ها، اردک‌ها را آویزان از پا می‌بینم که با خود به این سو و آن سو می‌کشند، در دل بسیاری از همین بازارها بود که جماعت قربانی خویش را انتخاب می‌کرد و همان‌جا سلاخِ سیمانی سرش را می‌برید به اندرون دبه‌ای می‌گذاشت تا جان دهد و تکان‌تکان بخورد و آنگاه که خونش می‌ریخت او را در پلاستیکی می‌گذاشت و به خریدار می‌داد،

من در دل این بازار، بیشمار از خوک‌ها، گوسفندها و بزهای در بند را دیدم که به اشارت خریداران سلاخی خواهند شد، آن‌سو ترش باز هم بود عصای زیبای انسان در میانه بود تا در زیبایی سلفون‌ها بسته‌بندی‌های شکیل همانان را ببینی و ایستگاه به سرعتِ بیش قطار در پیش به خانه‌ی بعدی خویشتن رسید

اینجا همان بازار مکاره است، گویی چند سالی به عقب بازگشتیم، در روزگارانی که انسان، انسان را مالک بود و آن را برده می‌خواند، امروز همان روزگاران است، در میان این قطار در دل بخار و دودش من در این ایستگاه می‌بینم که در دل قفس‌های بزرگ پولادین بیشمار از انسان‌ها را به بند کشیده‌اند، آنان را در میان بازار می‌فروشند تا برای ولی‌نعمت خود کار کنند، زمین را شخم بزنند و زنانِ در بند را ببرند و از آنان کام بگیرند و کودکان را برای فردا انبار کنند و من این بازار بزرگ را بارها دیده و حالا در این میان مسافران قطار هم دیده‌اند

بنگرید این قطار اشرف‌الانواع در حال حرکت کردن است، روزی که انسان برده‌ی دیگری بود و روزی که حیوان حلال‌تن مال انسان شد و من تصادم میان آرا و صدای خداوندگاران پیش را در طنین صدای خداوندگار امروز می‌شنوم که نعره‌کنان در حال فریاد زدن شاید کلامش را تغییر می‌داد

مثلاً اگر در همان روز قربانی، ابراهیم اسماعیل را سر بریده بود چه؟

اگر در میان جنگ خدایان فاضل به پرتاب کردن، خدای غالب فریاد می‌زد گوشت انسان حلال است چه؟

اگر علمای زمان و ماشینِ عیانِ انسان و عصای بی‌مثالش در لغلغه‌ی زبان اندیشمندی فتوا می‌داد که بیشتر پروتئین در گوشت باسن انسان است چه؟

تا کنون فکر کرده‌اید اما این تونل بزرگ برای همین اندیشیدن است، و من در معلقی زمان در دل این واگن برای آنان خواندم که شاید به تکانه‌ای کوچک همه چیز تغییر داشت و حالا ما در دنیایی دیگر بودیم که انسان انسان را دوست داشت، انسان دوست دارید؟

نوش جانتان

قطار ایستاد و ما پیاده شدیم مردمان به دور و بر نگاه کردند، همان گورستان پیشین مردگی خویشتنشان بود لیکن بر روی تابلوها، نقش و نگارها را تازه کرده بود، حالا من برق زدن نگاره‌ای را می‌دیدم که به جای مرغ سوخاری نوشته بود کتف سوخاری انسان

به جای مرغ بریان نوشته بود نوزاد انسانی بریان

می‌چرخیدند نوزادهای انسانی در میانه‌ی دستگاه‌ها در دل حرارت می‌چرخیدند و مسافران در میان فراز چندی ایستادند نگاه کردند شوکه شدند و شکوه کردند

لیک بیشماری در صف دیدند، در صف برای خریدن کتف‌های سوخاری و نوزادهای بریان آنان بر سر و روی هم می‌کوفتند تا این متاع را ببلعند و می‌دیدند، بنگرید به ولع اشتها در رانشان یکی در صف گفت

وای بی‌نظیر است

خوشمزه و نرم است

آخرش جماعتی از مسافران که گرسنه شده بودند به درب اولین دکه رفتند و اولین کتف سوخاری را در دهان مزه مزه کردند

خوشمزه است؟

نرم است؟

نوش جانتان

چندی از مسافران در حال استفراغ‌اند، حالشان بد و اندوهگین‌اند، آنان به نظاره در این شوک فرو رفته‌اند

مواظب باشید با استفراغتان، ناراحتی و نگرانی‌هایتان دوباره خدای تازه‌ای نسازند و حالا چندی از آنان به سوی ترن خواهند رفت و او را ویران خواهند کرد، آنان

در میان صدای پربار و دردآلوده بیشمار از حضار صدایی نخواهند داشت و چیزی از دلشان شنیده نخواهد شد و من میزهای بزرگ در دل این شهربازی را می‌بینم که خانواده‌های بسیار دور آن میزهای خود را چیده‌اند

مادر و پدر و فرزندان در حالی که به روی هم می‌خندند و با هم شوخی می کنند نوزاد بریانی را می‌بلعند که گوشت تازه‌ای دارد و به غایت نرم است

لیک من دست هیولای انسان را به دست خواهم داشت او را به میان خانه‌ای خواهم برد که برای شکوهِ این نام بزرگ ساخته شده است، این رستوران بزرگ سلطنتی همه‌چیزخواران که امروز به یمن داشتن تمام تنانه من که از خود بدانان دادم اذن داد تا ضیافتم را اینجا برپا دارم و دانسته‌وار تمام چراغ‌ها را خاموش کردند

من دست دوستان اندوهگین که حالا استفراغ کرده و بی‌حال‌اند به دست داده به میان رستوران بردم و برایشان غذا سرو کردم،

چراغ‌ها خاموش است، کسی چیزی نمی‌بیند و توان دیدنی در میانه نیست و گوشت‌ها در برابرشان به عطر همیشگی بودنشان ولع نهفته در دهانشان و اشتها افسار گسیخته در کلامشان بیرون خواهد زد،

بنگرید

اولین مستفرغان دست خواهند برد و گوشت را در دهان مزه مزه خواهند کرد، آنان به طول چندی با ولع همه را خواهند خورد و تمام خواهند کرد، استفراغ توانشان را تحلیل داد و حالا که همه خورده و سیراب گشتند چراغ‌ها را روشن کنید بر میز اجساد نوزادان است، انسان است، خوک است، مرغ است، ماهی است همه هستند، در میانش تنانه است ران است، سینه است و جان است، گر نیک بنگرید انسان خواهید دید، گاو هم خواهید دید اینان بالغِ تنانِ پخته شده در یک دما در یک دستور و در یک فضا بودند

خوشمزه بود؟

نرم بود؟

نوش جانتان

حالا تا صبح استفراغ کنید و با تتمه‌ی دارایی‌هایتان مدام خدا بسازید؛ شاید یکی شمایان را هم بخشید و خدا را چه دیدید، شاید چندی دیگر او برایتان برای برون‌رفت از این شرمِ وجودی در نگاهتان، فتوایی داد که گوشت انسان حلال است و گناهتان را بخشید.

من شمایان را به حال خود رها، در میان باتلاق جنون دردافزا رها و خواهم رفت.

من به‌روی ماهِ مرغی خواهم نگریست که سپیدروی است؛ چشمانش را نیست و نگاهش به دیواره‌های سرد و بتنیِ سلاخی تمدن دوخته شده است.

او در هراسِ صداهای هرروزه و دراز در مسلخ روزگارانی است که نخوابیده است؛ شب‌ها را تا صبح بیدار می‌نشیند و نگاه می‌کند. او در سکوتِ هر شب، روزهایش را تکرار می‌کند. او هر روز چرخ‌گوشت را می‌بیند و صدایش را شنیده است و خمیرِ بیرون‌زده‌اش را چشیده است.

آری، او بر دهانش از گوشت فرزندش پر کرد. او با نوک، پاهای خود را پاره کرد؛ آن‌قدر نوک بر زمین کوفت تا کج و ناموزون شد. او را با فشاره‌های سنگین داروها خاموش کردند؛ حالا تلوتلو می‌خورد. من صبح‌ها او را می‌بینم که با ولع

به‌سوی خمیرساز انسانی می‌رود و با نوک به‌اندرونش به‌دنبال فرزندش می‌گردد. فرزندش را خمیر کردند و من می‌بینم که پاهایش را خمیر کرده است.

با نوک تکه‌ای از پایش را بیرون کشید و به‌زیر منقار چند بار فشرد و دوباره به‌روی زمین انداخت. او به آن نگاه می‌کند؛ شبیه فرزندش است، او همتای همو خواهد بود. حالا من او را می‌بینم که صبح‌ها به‌نزدیک خمیر می‌رود و از آن خمیر به‌گوشه‌ای آورده و با خمیر تن خودش مخلوط کرده است. او را به‌زیر خویشتن خواهد گذاشت و بر روی خمیره خواهد نشست؛ او را دوباره می‌زاید، دوباره تخم می‌کند، تخم‌ها را به دهانتان می‌ریزد و دوباره شخم می‌زند تن خویشتن را. من ندای پر تکرارِ اشرف‌الانواع را می‌شنوم که می‌گویند:

این مرغ را ببین، بی‌عاطفه‌ی کثافت؛ از خمیر کودکانشان می‌خورد.

و بعد با همان عصای طلاییِ انسان، دوباره دکمه شروعِ خمیر کردن را خواهد زد.

و آنان آن روز را ندیده‌اند، وجودش را نشنیده‌اند و اشرافان می‌دانند که همه‌چیزدان‌اند؛ از خودِ حیوانات بیشتر از آنان می‌دانند و در آن دانایی، روزی را ندیدند که مادر به‌روی چرخ‌گوشت رفت و در حالی که پاهایش را تا روی پرها

تکه‌تکه کرده بود، به سرسره‌ی زندگیِ فرزندش پرید تا با هم در خمیرِ دور، باز هم بازی کنند.

شاید آرزویشان بازی در میان معده‌ی شما اکرم‌الانواع است. وقتی خوردید و نوشیدید، دست‌کم تکان نخورید؛ آن‌ها از تکان خوردن می‌ترسند.

چهارمین ضربه

من دیگ بزرگ زندگی را در میان فضایی می‌بینم که دیوارهایش ترک خورده‌اند، کاهگلی و سنگین است، روی گل‌ها را لایه‌ای نازک از سیمان گرفته و بر رویش ورقه‌های استیل گذاشته‌اند و در نهایت با جنازه‌ی درختان سطحش را پوشانده‌اند، سطحی که تمثیل بیشماری را در خویشتن کنده‌کاری دارد،

من سر میش‌ها، شاخ گوزن‌ها و صورتک خوک‌ها را در میان پیکر درختان تراشیده به دیوار می‌بینم، جایی از سقف چکه می‌کند، آب می‌ریزد و جایی دیگر از آن لوسترهایی فراخ آویزان است، نورها از هر سو بر میانه و بر روی دیگ بزرگ نور می‌تابند؛ از مشعل‌های آتشین تا پروژکتورهای بزرگ و زردگون همه

به روی دیگ می‌بارند آفتاب انسانی را و از میانه‌ی دیگ دودی برپاست، بخاری چسبناک و لزج که تبخیر خون در میان هوا خواهد بود

درون دیگ را تا خرتناق خون ریخته و خونِ در میان دیگ در حال جوشیدن است و بزم اشرف‌الانواع در حال روییدن است،

آنان فوج‌فوج به میان آشپزخانه سلطنتی خواهند آمد و هر تن درون خون در حال جوشیدن چیزی خواهند ریخت، بدویان به دست با چماقی بزرگ پیکر خرگوش‌ها را می‌ریزند، آنان شکارهای خویشتن را به درون دیگ خواهند ریخت و قل‌قل زدن خرگوش‌ها را در میان خون در حال جوشیدن نظاره خواهند کرد، باز هم خمیدگان دوپا آمدند و با سنگ در دست، سنگ بر چوب و سنگ در عرش و تیزی تیغ در دست پیکره‌ها را آوردند، از قوچ‌ها تا گاوهای وحشی، از ماموت‌های بزرگ تا موش‌های برفی همه را به میان دیگ خواهند ریخت و نوبت اسیران است، آنان به میانه با وردی بلند در حالی که دست خدای فاضل بر سرشان بود به میانه آمدند، در برابر دیگ نخست وردی خواندند بعد برخاستند و چرخیدند آنگاه در برابر هیکلی کوچک از تمثیل خدای فاضل گوسفندی را

زمین زدند و سرش را بریدند، آنان خون در میان رگ‌های گوسفند را خالی و آخرش جنازه‌ی پوست شده را به دیگ انداختند، باز هم دیگ را پر خواهند کرد،

آنان در مراسمی بزرگ در حالی که فوج‌فوج حیوانات را به میدان آورده با صدای شنیع صور با هم متحد چاقوها را به گلوها خواهند داد و در میان زوزه‌ها، زوزه‌ی پیروزی خویشتن را خواهند کشید، آنان دیگ را پر کرده‌اند اما باز هم خون بسیاری در میانه است و اشرف‌الانواع با دیدن این سوپ رقیق نالان است، پس گوشتش کجاست،

این را کودکی ده ساله در آغوش مادرش با اکراه گفت و آنگاه از میان دالان قهر کرد و بیرون رفت،

مادر من از سوپ رقیق بیزارم، باید درونش گوشت بیشتری باشد و مادر بر صور دمید، دکمه را فشار داد یا فریاد زد، نمی‌دانم شاید در پشت‌بام آتش روشن کرد و با دود علامت داد، اما به آخرش من عصای بزرگ انسان را با همان هیبت بی‌مثال در حالی که شنی‌هایش بر زمین کندوکاو می‌کردند و زخم‌ها را می‌راندند با

سرعت به میان آمد، حالا این ماشین عظیم انسانی، این خدا بزرگ اشرف‌الانواع بسان بیلی مکانیکی بزرگ دستانش را به سوی دیگ دراز خواهد کرد و با تکانه‌ای به فشارهای بیشمار تنان در بند را به میان دیگ خواهد ریخت،

ماشین در حال چرخاندن است، موتورش می‌چرخد و با گردش هر بار تیغ، خط تولید برپا است، بر روی ریلی جان به جان در پیش تیغه‌های پروانه‌ای می‌چرخند، چند پره نخواهد داشت تا خوک و مادر و فرزند در پیش را جراحت ندهند و ضایعات نکنند، این همه را سر خواهند برید و به میان دیگ خواهند ریخت، حالا دیگ در حال پر شدن است و کودک انسانی می‌بیند که جنازه‌ها بر هم تلنبار و حتی از روی دیگ به زمین می‌ریزند، آنقدر زیاد شده که دیگر خونی توان پختنش را نخواهد داشت، مادر شادان است، کودک پر هیجان است و جان ترسان است و باز هم خواهند ریخت، آنقدر خواهند ریخت که نهایتاً سوپی کش‌دار ببافند که آنقدر غلیظ از گوشت تنان باشد که قاشق‌ها را به درون خویش بشکند

این غذا عطری ندارد، من از این شمایل بی‌وجودش بیزارم

نمی‌دانم این از زبان همان کودک بیرون آمد یا مادرش گفت، مرد که به خانه آمده بود کلافه شد و یا شاهی در دوردست که ردای ابریشمینی داشت بعد از به دار کشیدن آشپز قصر این را گفت، اما من بیشماران را با رداهایی سپید می‌بینم که به صف آمده تا به میان دیگ مفرغی بزرگ ادویه‌های خویشتن را بپاشند، آنان نردبانی بلند را پیش گذاشته به روی آن می‌روند و از جوهره و عطر خویش به اندرونش خواهند ریخت

اولین‌شان ابراهیم است؟

نه پیش از او هم بوده‌اند، آری در میان همان غارها در دل یکی از قدارها به یک‌رنگی توأم تبدارها، دوپایی خمیده تن در حالی که آوایی نامفهوم داشت برای جماعت وردی خواند و به درون دیگ عودی ریخت از پوست تن درختان دوردار، او از پله‌ها پایین نیامده که طوماری در دست که ده فرمان داشت، ده اذعان کاست و هزاری داستان راند را ابراهیم، اسماعیل، اسحاق یا یوسف و عیسی به درونش ریختند، من قل‌قل زدن سر مادرم را در میان آب می‌دیدم و طومار بر روی صورتش افتاد

بزرگ نوشته بود

از نعمتی که خداوند برایتان آفریده است بخورید و بیاشامید و او را سپاس بدارید،

ابراهیم ملاقه را به درون دیگ برد و آن را چرخاند تا همه‌اش به خورد گوشت‌های درون دیگ روند و دوباره طومارهایش را به اندرون خوراک اشرف‌الانواع ریخت، روی تکه کاغذها بزرگ‌بزرگ نوشته بود

اشرف، شرف، رف،

فانوس در دست فریاد می‌زد تا باز هم برایش طومار بیاورند، دست به دست می‌دادند و پله‌ها را نیمه بالا می‌رفتند تا به دست ابراهیم رسید و همه را به اندرونش ریخت، او خون بیشتر هم آورده بود تا خوراک انسان را آبدارتر و خوشمزه‌تر کند و آخرش در حالی که اسماعیل را سر بریده بود سرش را به روی بلندای دیگ گذاشت و او را برعکس کرد تا همه خونش درون دیگ بجوشد و قوام این خوراک را هماهنگ کند

او که پایین رفت باز هم جماعتی با ردای سپید می‌رفتند آنان از روی هم بالا و خود را به دروازه‌ی دیگ رساندند دستانشان پر از حکایت‌های طول و دراز بود، آنان ادویه‌ی کرامت را آوردند، آنان فوج‌فوج اکرم‌ها را به درون دیگ می‌ریختند، رویش نوشته بود،

کرامت انسانی،

آنان ترینگی خویشتن را به مانند کپسول‌هایی که درونش با خط ریز نوشته بود اشرف، به درون دیگ ریختند، ریش‌هایی بلندی داشتند، صورت‌های شریفی داشتند، و صدایشان آرام بود، صلانه و طمأنینه سخن می‌گفتند و در ردای پرسش به جهان برآمده بودند، آنان فکر کردند فکر کردند و تمام افکار را به درون دیگ ریختند تا بیشتر بجوشد و مغز پخت شود، یکی از همانان بود که زیر دیگ را کم کرد، رویش را تا نیمه گرفت و از خون در رگ‌های خویشتن بر روی آن ریخت و خواند باید باز هم بپزد و مغز پخت شود و حالا باز هم در حال جوشیدن است، می‌آیند مدام از هر سو به هر زبان و با هر رنگ می‌خوانند، همه ترانه‌ی ترینگی انسان را و به میان دیگ باز هم می‌ریزند و باز هم نردبان در برابر دیگ بزرگ

ضیافت انسان میزبان قدوم والامقامانی است که با ردای سپید با عینک‌های بزرگ با موهای ژولیده لوله‌های شیشه‌ای را از دامان خود بیرون می‌کشند و محتوایش را به درون خوراک انسان خواهند ریخت، من بر روی صورت نوزاد کبوتری دیدم پروتئین نوشتند، بر روی چشمان مادری که گوسفند بود نوشته بود ویتامین و اربابان دوباره لوله‌ها را برون دادند و مدام بر عطر آن افزودند حالا که آنان در حال پیاده شدن از نردبان دیگ هستند بیشمارانی مشعل‌ها را به نزدیک دور و دیگ می‌برند، پشت پروژکتورها نشسته و تکان تکانش می‌دهند، رقص نور در برابر دیگ چشم‌ها را مجذوب کرده است، جماعتی نوری بنفش بر دیگ انداخته حالا همه بخار خون در آسمان را به رنگ بنفش می‌بینند که جزییات بسیاری دارد بنفشی زیباروی که به بخار در حرکت است بسان تپیدن قلب است لیکن شما نمی‌بینید و من برایتان خواهم گفت که بخار در میان این بنفشی خون تصویر ترس‌های مادرانی است که تا آخرین نفس فکر کردند زنده خواهند ماند، امید داشتند و به امید بارها مردند،

تپش قلب کودکانی است که پیش از بریده شدن سرهایشان قلبشان ایستاد من در میان این بخور خونین که به رقصش مردمان مسخ شده می‌بینند می‌بینم که خوکی به صف طویل جنازه‌های برادرانش، خواهرانش مادرانش چشم دوخته و سلاخ او را به مسلخ می‌کشد و خوک به یکباره به روی زمین افتاد

شما نمی‌بینید، اما باز هم می‌بینم من شمایان را می‌بینم، در کنار دیگ کمی دورتر در صفی به پشت هم ایستاده‌اید، دستتان قابلمه‌های بزرگی است تا این خوراک را به خانه برید به دهان بازمانده فرزندانتان بریزید و شکمتان را سیر کنید،

من شمایان را به دست در آمیزش اشتها می‌بینم، شما دست برده به اندرون روده‌هایتان او را قلقلک می‌دهید، خواستن را فشار داده بیرون خواهید کشید و ولع را باد خواهید کرد، من شما را با سوهان‌هایی تیز در دست می‌بینم که دندان آسیابتان را می‌تراشید، تیز می‌کنید و آماده دریدن گوشت کرده‌اید، سوهان بر دست در میان صف در حالی که آب از دهانتان در حال ریختن است، دندان‌های پیش را تراشیده و تیز کرده‌اید تا نهایتاً یکی از عارفان، فیلسوفان و دانشمندان،

شاهان و قداره‌داران بر کوس دریدن دمیده است و با قابلمه‌ها بر سر و صورت هم خواهید کوفت و معده را از عصاره‌ی پختگی جان پر خواهید کرد

می‌دانید، تمام این ضیافت و دیگ مفرغی از کجا به پیش آمد؟

در دوردستانی کسی از شاهان و امیران شاید نادمان و نمی‌دانم ذائقان آمد و بلند در میان میدان شهر بزرگ اشرف‌الانواع فریاد زد

روز داوری در پیش است،

قرار است زمین به میهمانی ما آید و خویشتن ترانه‌ترین تر دوران‌ها را برگزیند، او می‌خواهد برترین جان در جهان را انتخاب کند

او این را گفت و کک به تنبان انسان انداخت،

انسان‌ها به این سو و آن سو می‌دویدند، همه در حال ساختن بودند و عصا را همه بر پیشانی صبح تا شام می‌لیسیدند، کودکان تکه های سنگ را بر هم گذاشته خانه ساختند، مادران قابلمه‌ها را بر هم چیدند و مناظره ساختند، ابراهیم دست برد و با تن اسماعیل و اسحاق و زنش برای خویشن خانه ساخت، همه در حال ساختن بودند و هر چه در کنارشان بود را به روی هم تلنبار می‌کردند، بزرگترین برج‌ها را

انسان ساخت، تا به افلاک رسید، سر در میان ابرها برد و مدفوع را به آسمان چسباند و خانه‌ی تازه‌اش را به میان ماه هم کاشت، می‌گویند آنان با تنگی از مدفوع آخرین پادشاهشان در دست به روی صحن ماه هم رفتند و اولین گام را جوری برداشتند تا اولین مدفوع را به کام آنجا هم بکارند و با دست شمایل خدای فاضل یا خدای عصاگون را بسازند که مانا در میان ماه است ،

من ولع انسان را در این ساختگی را می‌بینم که با چه حرصی می‌سازند، بزرگترین تالارها را بر آورده تا در میانش روز جهیدن بر هم و جفت‌گیری با هم را جشن بگیرند، آنان بزرگترین رستوران‌ها را قطار بر هم کرده و در میان دیگ‌ها از گوشت‌هایی می‌ریزند که کسی نامش را هم نشنیده است، از عصاره‌هایی دارند که کسی فکرش را هم نکرده است و شکمشان را از غذایی پر کرده‌اند که دورترانی کسی ندایش را هم نشنیده است و حال در این ساختن در حالی که عصای بزرگ در برابر بیشمار از آدمیانی بود که همه چیز را ساختند و سوزنی بر زمین جای نداشت که خاک زمین را توبره بستند، دیگ مفرغی جوشان در حال پختن است تا بزم انسان را به کوک در آویزد

آنان می‌خواهند به زمین از همان عصاره‌ی پخته به دستانشان دهد و آرزویشان انتخاب و زبان زمین است که والاترین فرزندش را برگزیند و امروز روز داوری است روزی است که زمین افتان و خیزان آرام در حالی که ماه بدو گفته بود که مدفوع در میانش باعث استفراغ‌های مدامش شده است به نزد انسان‌ها آمد تا وعده را وفا کند

پادشاهان، امیران، بزرگان و خالقان از میان انسان‌ها به پیشواز زمین رفتند و او را به میان صحنی شیشه‌ای دور از مردمان بردند، آنان زمین را دوره و برایش چای آوردند، زمین بر روی صندلی‌ای نشسته بود، به آدم‌ها نگاه می‌کرد و مردمان به تنش چشم دوخته بودند، در خلوتشان من شنیدم که کسی از دیگری پرسید به نظرت زمین چه مزه‌ای است، گوشتش سفت است یا نرم، که زمین خواند:

من به وعده وفا کردم و امروز در جمع شما هستم، بگویید از من چه می‌خواهید.

انسان‌ها ترین‌شان را که صاحب‌کل اشرف‌الانواع بود به پیش خواندند تا او به زمین بخواند:

ای زمین، خانه‌ی ما، می‌دانیم که تو از داشتن چنین موجودی بر تن خویش شادانی و ما امروز تو را خواندیم تا به میان مردمان آیی و بر آنان بخوانی ترینه در میان تنت کیست؟

زمین گفت:

باشد برویم تا برایتان بخوانم، من از پیش‌تری می‌دانستم و برایتان نطق هم آماده کرده‌ام، آنگاه برگه‌ی نطق را از درونش بیرون آورد و به چابکی تمام، انسان‌ها به دست او ریختند و برگه را به دست، بلند بلند خواندند:

انسان‌ها!

نمی‌دانم این‌همه بازی برای ترینه بودن در چیست،

لیکن اگر ترینگی در دوران بهزیستی جانم باشد، برایتان لیستی آماده کرده و آن را می‌خوانم:

پلانکتون‌ها، که ریه‌هایِ من هستند و نیمی از اکسیژنِ جهان را می‌سازند.

زنبورها، که معمارِ سفره‌هایِ جهان و ضامنِ بقایِ گیاهانند.

کرم‌هایِ خاکی، که مهندسانِ خاکِ من هستند و نازایی را از بین می‌برند.

درختانِ پهن‌برگ، که قلبِ تپنده‌ی اتمسفر و تنظیم‌کننده نفس‌هایِ من‌اند.

خواننده‌ی انسانی دیوانه شده بود و اسامی در لیست را می‌خواند:

قارچ‌ها، باکتری‌ها، مورچه‌ها، خفاش‌ها، وال‌ها، فیل‌ها و...

او عصبانی شده، فریاد کشید:

این دری‌وری‌ها چیست نوشته‌ای دیوانه‌ی موجی؟

یعنی ما از باکتری‌ها هم کمتریم؟

لعنت بر تو بی‌ناموس هرزه‌گوی

او به سمت زمین جهید و چند مشتی به صورتش کوفت، بعد غران فریاد زد:

فردا پوستت را می‌کنم، می‌دهم اوزون را پاره‌پاره کنند، خورشید را به رویت می‌آورم، دل و روده‌ات را بیرون می‌کشم، رو منقل کباب می‌کنم تا بفهمی نرینه‌ترین دوران‌ها کیست

چند تن از دیگر اشرف‌الانواع‌ها او را دوره کردند و به گوشش خواندند:

آرام باش

آنگاه یکی از کیاسان دوران به گوشش خواند:

مردم در انتظار زمین‌اند، باید بدانان پاسخی بگوییم، اینگونه که نمی‌شود، آن‌ها سالیانی است که در انتظار آمدن زمین نشسته‌اند، باید زمین را مست کنیم، تنها راه حل همین است.

آنگاه تنگ‌های بزرگ شراب را آوردند و چند نفری دست و پای زمین را گرفتند و به حلقومش تا جایی که راه داشت شراب اعلا ریختند و زمین تلوتلو می‌خورد، زمین را بلند کردند، زمین به روی یکی از انسان‌ها دست کشید و نوازشش کرد، گفت: تو چقدر مهربانی عزیزکم.

حالا آنان زمین را قلمدوش به میان صحنی آورده که بی‌شماری از انسان‌ها در انتظار او نشسته‌اند، همه به دهان زمین چشم دوخته تا ترینه‌ی دوران را برخواند و در پشت پرده مدام مرد کیاس به زمین می‌گفت:

عده‌ای در انتظار شنیدن نام انسان از زبان تو هستند، اگر بروی و آرام بگویی ترینه‌ی دوران انسان است، همه آرام می‌شوند.

زمین گفت:

ترانه‌ی چی؟

کیاس آب دهانش را قورت داد و گفت:

ترینه، انسان؛

همین دو واژه را بگو بعد با هم می‌خوابیم، باشد زمینم؟

زمینچند بار سرش را تکان داد، گلویش را صاف کرد و گفت:

باشد عزیزم، زود می‌آیم.

پرده کنار رفت و زمین به روی ایوان کاخ بزرگ عصاگون انسان پیش رفت، تمام مشعل‌ها به روی صورت زمین بودند و زمین تلوتلوخوران با قرمزی خونین چشمانش به روی بالکن رفت و اینگونه خواند:

ترانه‌ی انسان می‌خواند حیوان

ملت در برابر، بهت‌زده به زمین چشم دوختند و یکی از درون قصر که پشت پنجره بالکن بود

فریاد زد:

ترینه‌ترین دوران انسان است!

به فراخور فریاد او، بی‌شماری در میان جماعت هلهله کشیدند و زمین را به سرعت از روی بالکن به درون بردند و مردمان دانستند والاترین جان در جهان انسان است و حالا در ضیافت اشرف‌الانواع، دیگ مفرغی را خواهند داد تا همه بخورند و بیاشامند و بر بال بزرگکِ به‌پاشده‌ی انسان بنشینند و در هوا، به صاف بودن زمین، چرخیدن خورشید به دور خانه‌ی خویش و خودِ زمین به پیش پایمان ایمان بیاورند، که ایمان والاتر از هر ندا و صدای واقعی در دنیا است.

حالا که بزم و ضیافت شام تمام شده است، من بر روی میدانی از استخوان‌های سپید می‌بینم تنی والا خواهد رفت، اوج قلب این تمدن سلاخی است، او فراورنده‌ترین در این قصابی است و با دستانی خونین در حالی که شکارش را به دوش گرفته، به روی کوه اجساد خواهد رفت و فریاد خواهد کشید:

آی مردم، ای اکرمان دنیا، ای اشرفان بی‌مثال، شما باکرامت‌ترین دورانید، شما والاترین این ترانید؛ بتراوید ای والانشینان دنیا

او سال‌ها دندان‌هایش را سوهان کشیده است، حالا که دهان باز می‌کند همه‌اش نیش است، او در حالی که جنازه‌ی یکی از شکارهای خود را بالا برده بود، به روی جماعت فریاد کشید:

ما گوشتخواریم

ما

یگانه گوشتخواریم

ما را به این علف و گیاه چه کار؟

بعد دندان‌هایش را نشان داد و در برابر همه دندان به درون جنازه‌ی گوزنی که شکار کرده بود کرد و با خون در میان دهان، در حالی که گوشت را با فشار بسیار می‌جوید و فرو می‌داد، نعره کشید:

ما برترین گوشتخوارانیم

او تصویری از زنجیره‌ای بزرگ به‌هم‌تراشیده در برابر دیدگان حضار گرفت و فریاد زد:

ما در نوک هرم این زنجیره از خوردن ایستاده‌ایم، کسی توان ایستادن در کنار ما را نخواهد داشت و ما یگانه گوشتخواران، والاترین گوشتخواران و بزرگترینِ دورانیم.

او گوشت شکارش را در دهان پاره‌پاره کرد و گفت:

بیایید تا با دندان خویش این بزرگی را نشان جهان دهیم و زمین می‌داند که برترین، قوی‌ترین، بزرگ‌ترین و درنده‌ترین هم انسان است؛

این انسان توانا است که می‌تواند همه را به زیر هرم خویش بدل به غذا کند.

او با فرمان طایفه‌اش را فراخواند که از شکار بازمی‌گشتند و بیشماری از شکارچیان را شکار کرده بودند.

من بیشمار از شیرها، ببرها، پلنگ‌ها، گرگ‌ها را دیدم که اینان به دندان کشیده در میانه‌ی انسان‌ها رها کردند و فاتحشان فریاد زد:

باید تنها گوشت خورد و نجات در همین است؛ بر دستان من بنگرید، بر مردانگی من بنگرید، بر داشتن و خواستن من بنگرید، همه‌اش برای من است، من نرینه‌ی دورانم و راز ترانگی در همین بلعیدن است.

آنگاه همه با هم گوشت خام و لخت شیرها را به دندان کشیدند و پرده ور افتاد.

شما در نگاه آن‌ها رقصیدن امواج این دریا را نمی‌بینید؟

به اقیانوس بزرگی ختم شدن را ندیده‌اید؟

آیا تا کنون امواجش به تن شما نخورده است؟

مثلاً در زیر زمام ضعف زارمندان اسیرتان نکرده‌اند چون زنید؟

کارد در گلویتان کانون درد جانکاه کلافگی نبود که کافرید؟

نمی‌دانید، ندانید باشد، اما بیایید به عینک من باری جهان را ببینید و برایتان در میان مفرغ دیگ بزرگ تنها علف بپزم تا با هم بخوریم.

بنگرید، روزی را که اندرون دیگ‌ها تنها آب بود، تنها عدس و نخود و سیب‌زمینی و لوبیا بود؛

تصورش را بکن که ابراهیم اصلاً اولیا بود؟

قربانی محلی از بحث و یا حاشا بود؟

اگر شما علف می‌خوردید، چِرا می‌رفتید، غرورتان شکسته می‌شد؟

فرزندانتان چی؟

او هم شکسته می‌شد؟

میدان جنگ در میانه بود؟

اگر روز نخستین که سنگ را بر هم کوفت و نهایت آتش تیز را آفرید نبود چه؟

آتش تنها گرم می‌کرد،

سنگ تنها خانه می‌ساخت

و اتم در آن روزگار حرجش چه بود؟

نمی‌دانید، اگر اولین قوچ آرام در کنارتان تا ابد آرام به نزدتان بود و با هم بازی می‌کردید فرزندانتان چه می‌کردند؟

آیا دندان تیز را به روده‌ی مادر خود فرو می‌بردند؟

نمی‌دانید، باشد ندانید، اما در کامی که سبزی برگ‌ها رفته‌اند، قرمزی خون همسایگان خواهد رفت؟

سنگی که کسی نمی‌داند برای کوفتن است بر سر دیگری کوفته خواهد شد؟

به نظرت آن روز هم پیشرفت می‌کردیم؟

آیا در آن روز بمب‌ها تلنبار می‌شدند که با فشردن دکمه‌ای شهری از ریز و درشت، از هر چه جان در او است پایان و خاکستر و سایه شود و تا صد سال زندگی در دهان زمین حبس بماند و هر چه بیرون داد عیب دوران و درد توأمان باشد؟

نمی‌دانید؟

ندانید، بر ما که حرجی نیست، آخر این‌قدر می‌دانید که در این دانندگی سیرابید؛ هر چه بر شما بخواند لبریز از وجودتان خواهد شد و در آن دیگ اگر تنها خاک بود، آفتاب و نور بود، شما درخت نمی‌شدید، آرام و صبور نمی‌ماندید و زار را لعنت نمی‌کردید، جان نمی‌بخشید و گیرندگی را خاک نمی‌کردید؟

نمی‌دانید؟

می‌دانم، آن‌قدر می‌دانید که واقع را به حقیقت در خیال خویش داده دانسته‌اید.

ای دانندگان دنیا، در میان تمام داده‌های خویشتن از آن روزگاران بنگرید که تلاطم ترس، خوردن درد، نشخوار رنج و بلعیدن زندگی، مرگ را آفریده است، مرگی به بلندای بلعیدن نامی که اشرف‌الانواع می‌خوانند.

رها کنید می‌دانم اشرفان، می‌دانم؛ بیایید به سراغ صحن ملکوتی خویشتن درآمیزیم، بیایید در رستوران سلطنتی همه‌چیزخواران دوباره گسیل شویم و برایتان از تابلوی بزرگی که امروز بر رویش کوفته، بخوانم:

ما بر نوک قله زنجیره غذایی ایستاده‌ایم.

مبارکتان باشد این تاج ترینگی،

آخرش در نوک قله ایستاده به اندرونش خواهیم رفت.

من میزهای در کنار هم چیده شده را می‌بینم، در میان صندلی‌ها اشرفان نشسته و ترانه می‌خوانند، آنان انتخابی کرده که در میان این زنجیره‌ی بزرگ کدامتان را به انتخاب بدرند و همه برای هم‌صنفان است و من در میان اولین صندلی‌ها سرکارگری را می‌بینم که با فشردن ران گوسفندی در دهان و با ولع گاز زدنش، دندان به ران کارگر در کارخانه می‌فشارد

حرام‌زاده، با سرعت بیشتر کار کن، اینجا نوانخانه نیست!

آنگاه دندان‌های سوهان کشیده‌اش را از ران گوسفند بیرون کشیده، چند باری دوباره جلا خواهد داد و با فشار به باسن همسرش فرو خواهد داد:

هرزه، حق نداری از خانه بیرون روی، من تو را اذن به بیرون رفتن نخواهم داد.

و در نهایت دندان‌قروچه‌ای هم به کودکش خواهد رفت.

اما در برابر او بر میز روبه‌رو مردی بود که روی باله‌ی کوسه‌ای را لیس می‌زد و به تصادم این برخورد، زبانش به میان همه جای زنان می‌چرخید؛ او هر تن که زن بود، بر بدنش انحنایی داشت را به زبان می‌رقصاند، حالا خدمه کشتی بود یا خدمه در میان رویا، حلال‌زن گمارده بود یا مزدوج در میهمانی‌ها، او همه را به باد دادن جانش از خوردن شهواتش به بیابان می‌برد.

کنار او زنی را دیدم که با ولع سینه مرغی را درید و بیشماری را قطار به ریش خند بست و تکانه داد؛ آنان سینه‌ها را خون‌آلود بیرون خواهند داد تا او گاز بیشترش را فرو برد و هر روز سیرتر شود، حالا که ما اینجاییم او آن‌قدر از سینه‌های آنان خواهد خورد که بعدش استفراغ کند و استفراغش را به همانان خواهد داد تا از آن بخورند و بر روح پاک این زن والا درود بفرستند، آخر او مالک چند دهنه مغازه است، صاحب صدها کارخانه است و مالک روز جزای در بهانه است.

در میان این رستوران همه بر دندان‌هایشان سوهان خواهند کشید و در انتظار غذای بعدی خواهند نشست که روزی ران مرغی، شبی سینه زنی و روزی صورت مردی است؛ همه را دندان وخواهند زد و به خویشتن خواهند کرد.

حالا که همه در حال بلعیدن گوش‌هایتان هستید، من سربازان سیمانی را به شما خواهم داد تا بر صورت سیمانی‌شان بنگرید؛ آنان که صبح تا شام در اتاق صلب سلاخی تمدن می‌درند را بنگرید

ماشین تجاوز خود را دیده‌اید،

درونشان روغن اعلا باید ریخت و آنان را در میان سیاه چاله رها خواهید کرد؛ آنان دندان تیز شما، ناخن‌های برانتان هستند، به میان روده‌ها خواهند رفت و برونشان خواهند داد، آنان درنده در میان گلوها جولان خواهند داد و به پیش خواهند رفت؛ در میان سلاخ‌خانه‌ها، به دل قصابی‌ها، آنان با دندان، با نیش، با ناخن‌ها برایتان تکه‌تکه خواهند کرد تا بخورید، بیشتر نرینه شوید، بیشتر ترینه شوید و بیشتر قرینه شوید.

آنان به خانه رفتند؟

مادر داشتند؟

کودکانشان کجا خواهند بود، نهایت ناخنشان در گلوی کدامین تن خواهد رفت؟

ناخن جامانده‌ی تنی از آنان در گلوی زنی بود که دو سال پیش با او هم‌بستر شد و باروری تمنایش را پاسخ نگفت.

اگر در میان خانه روزی فرزندی از سربازان سیمانی چموشی کرد و پاسخ داد، آیا می‌توانید کاردها را از خانه‌ها جمع کنید؟

آیا دیگر تیزی در میانه نیست؟

می‌دانید فرا آنان در میان سنگ قبرهای بسیاری در دل این خانه انسانی خویشتن را در قبر خود دفن کردند؛ آنان تکانه می‌خورند، آنقدر گاز زدند، تکانه کشیدند، تشنج خریدند، خون به روی دستانشان ریخت که حالا شب‌ها، روزها تنها خون می‌بینند، تنها خون می‌شنوند و تنها جنون می‌کنند.

در دل روزی که میدان شهر را از بیشمار قربانی‌ها پر کردید و کودکان همه را دیدند چه خواهد شد؟

فردا بذر در میان دستانشان بدل به کدامین تیغ در دهان کدامین جان خواهد رفت؟

اگر گربه‌ای را آتش زد شما را ککی در تنبان نیست و اگر شوهرتان را کشت موریانه‌ها باسنتان را خواهند گزید؟

نمی‌دانم، اما در میان این رستوران بزرگ من در گوشه‌ای او را دیدم که در میان این درندگی در حال پیش‌رفتن است.

انسان در کجا خواهد ماند؟

ترینه‌ی دوران در میان والاترین زنجیره‌ها برایش چه ترانه‌ای خوانده است؟

امواج او را به کجا برای والارفتن خواهد برد و این ترانه تا کجا پیش‌تر خواهد بود؟

او را بنگرید، درون آینه‌ی بودن این والایی امواجش به روی صورتتان نریخته است؟

اولین پیش‌خدمتی که از کنارش گذشت اگر او را دید و او را خواست، اگر باسنش را دوست داشت

چه خواهد شد؟

بر فراز این تابلوی بزرگ نخواهد نوشت:

ما بر فراز قله‌ی زنجیره میل جنسی نشسته‌ایم

یا تصاحب ملکی؟

یا تثبیت فکری؟

و یا هر چه تو می‌خواهی و می‌اندیشی و در ذکری.

ذکر اول را با بردن نام خویشتن در دل تاریکی اتاقی نمور با فشردن آلتش کرد یا با فشردن تیغی تیز از پشت بر گلویی ریز که تنها ده سال داشت، نمی‌دانم.

اما در میان رستوران سلطنتی کارد بسیار است، شریان تکرار است، تابلو در انظار است و حمام خون در انکار است.

نخستین منکرش را از پشت به اتاق پختن برد و به درون دیگ مفرغی انداخت.

حالا که انکار را خوردید، کاردها را به شکم و روده‌های هم خواهید کرد و ضیافت اشرف‌الانواع در دادار است.

مادر گردن کودکش را از پشت خواهد برید و مردی از روی لذت، کارد به سینه‌ی مرد دیگری فرو خواهد داد و نیم‌ساعت او را نگاه خواهد کرد. حالا همه در برابر خود که باور کرده ترینه‌اش او است کسی را خواهند نشاند و با کارد، با

چوب، با دست، با آلت و با بمب او را شکنجه خواهند کرد تا روزگاران به لبخند ایشان را بنشاند که در این زنجیره بر نخستش پای نهاده‌اند.

این دریده‌گویی‌ها را رها کنید، می‌دانم خونتان به جوش از این ترانه‌ی دوران است و مرا به صحن ضیافتتان فراخوانده‌اید تا از آن برای جماعت بخوانم که انسان در حال پیش‌رفتن است.

من در میانه‌ام، در دل اتاقک پشتی این ضیافت بزرگ، در میان اتاقی که عطر بوی شاهی می‌دهد. من می‌بینم بیشمار از مردمان شیک‌پوش را که از پوست تن قربانی برای خود کفش دوخته‌اند و نامش را چرم فاخر خوانده‌اند در پیش‌اند

من بر تنشان ردای پوست و خز حیوانات را می‌بینم که دم‌ها، باله‌ها، پوست‌ها و دندان‌ها را کنده بر تن کرده‌اند.

آنان به عطری خویشتن را درآویختند که از ناف آهوان بود، از گوشت تن کودکان بود، از استخوان بدن ماهیان بود، از ترشح غدد در میان حیوان بود. آنان به عطر درآویخته، به ردا درآمیخته و حالا رویشان را خواهند کشید. آنان از چربی

تن پوست و گوشت و مامن، از درد بی‌درمان مردن و از کلیه و پروتئین در من و هر چه در میانه است، پوستشان را خواهند پوشاند و به تالار عیان خواهند رفت.

چندی ار خادمان پشت لباس‌هایشان را بلند خواهند کرد و ساقدوش این عروس زیبا خواهند بود؛ او بر روی ایوانی بزرگ در برابر بیشماری که رداهای سپید دارند ایستاد، برابرش از والاترین و بزرگان جهان بودند اوی را خواهند دید و دهان خواهد ترکاند.

به گوش باشید که این عصاره زیستن انسانی، اکرم‌الانواع است برایتان خواهد خواند:

ما بر خود مفتخریم که کرامت انسان را پاس داشته و بر این راه بزرگ می‌بالیم.

جمله‌اش با نشت رژ لبش بر میانه لبانش ریخت که از تن حشره‌ای گرفته بودند و مردم او را با سیمایی دیدند که دهانش آماده نوشیدن است.

دیگ مفرغی را بیاورید، این‌ها گشنه‌اند، برای اربابانتان غذا بیاورید. و دیگ در میان ساختمان بزرگی که هسته جلوسیدن انسان بر تخت شاهی دنیا بود قل‌قل کرد و همه به دورش با قابلمه منتظر ماندند و عروس زیبا قابلمه را پر کرد، با کارد و

چنگال در میان سوپ به دنبال تکه‌ای گشت و دید تمام غذاها حلیم شده است؛ آخر زیادی روی گاز مانده بود. عروس قابلمه را سر کشید و همه را به اندرون بلعید.

او ماهی دوست دارد و معشوقه‌اش امروز در دریا است؛ معشوقه بر روی سکان کشتی فرمان داد تا برای عشق جاودانه‌ی آتی‌شان ماهی بگیرند و تورهای تمدن در رحِم دریا فرو رفت و صید را آغاز کرد.

اولین تور، اولین فوج ماهی را به روی عرشه ریخت.

خاندان ماهیان در میان عرشه در حالی که دهانشان نفس غلیظ مرگ انسان را می‌بلعید، تکانه می‌خورد و می‌رقصید. مرد در میان ایوان کشتی به روی عرشه چشم دوخت و لیزی تن آنان را به میان فلس‌هایشان بر رخت لیز عروس تمدن بست؛ آنان تکان می‌خوردند، اینجا اتاق گاز خاموش است.

عروس تمدن ماهی دوست دارد و خاندان ماهی‌ها محکوم به بلعیدن تمام گاز سمی شدگی انسان خواهند بود.

من سکوت دردآلود در میان چشمان ماهی‌ها را می‌بینم، قرمزی خونین چشمانش که دارد بی‌صدا مدام فریاد می‌زند را شنیده‌اید؟

تمام ارکان درونش در حال انفجارند، نفس در سینه، حبس سخت در میان دریا است، چشمانت در حال برون شدن و سیاهی به دور گلویت فشار می‌دهد، سینه‌ات می‌ترکد، شش‌هایت منفجر می‌شوند، تمام وجودت بیرون دادن است، درون بردن است و ایستاده بر جا مانده‌ای و ماهیان می‌رقصیدند.

آری او رقص باله‌هایشان را دید و من چشمان خونین او را دیدم که جرعه‌ی آخرین جانش را از دل همان چشم بیرون داد، حالا او در دستان معشوقه دریا است، او را با خود برای عروسش خواهد برد، او را در دهان عروسش خواهد گذاشت و در مرگ تنانگی در حالی که لبانشان بر روی هم بود، در میان دود عود و شمع، در حالی که نیمه‌برهنه بودند و با هم بازی می‌کردند ماهی را خواهند خورد. به واپسین کام بر هم در حالی که ماهی نیز بر دهانش می‌خورد، من باز هم چشمانش را دیدم و قرمزیِ لکه‌ی خونش را که حال در دهان عروس دریا خواهد ترکید و حواس زبانش را تحریک خواهد کرد دیده‌ام.

او از این ترشی و گسیِ خون در میان رگ و پیِ چشمان ماهی، صورتش را تیز خواهد کرد، چشمانش را باریک و جنازه ماهی را بر روی زمین تف خواهد کرد و از این هدایا ناراضی است؛ او دیگر کامی به معشوقه نخواهد داد و معشوقه امروز قاتل دریا است، او میلیون‌ها ماهی را از آب بیرون خواهد کشید و دوباره جنازه‌هایشان را در آب رها خواهد کرد، که روزی معشوقه‌اش اذن دخول بر او را نداده است و ترشی خون ماهی معشوقه‌اش را رنجاند؛ من در میان جنازه‌های کَرار از تنانگی ماهیان نقره‌فام در میان اقیانوس را مرگ را می‌بینم.

چشم نچرخانید، بنگرید تمام این توده‌ی عظیم از اجساد در میان روده‌هایتان روزی در دریا بودند و به کشاکش بودن در کنار معشوقگان هم بیشتر خواهد رفت، بیایید به اندرون آب رویم و به میان این سیل جنازه‌ها، این قتل‌عام خون‌ها در دل روده‌ها، معده‌هایتان با هم شنا کنیم.

چند دقیقه توان در میانه است؟

نفس بکشید، آب در گلویتان، اسید معده در هوایتان تا کجا خواهد رفت و تا کجا توان ایستادنتان است؟

ماهی‌ها مرده‌اند و ما دوباره زنده ماندیم.

از آب بیرون آمدید، خود را به دیواره‌های معده کوفتید و از دهان‌ها بیرون شدید،

حالا که بیرون از درونِ خفگیِ دوران مانده‌اید، ماهی‌ها مرده‌اند؛

آخرش را ندیدید

و این درد باز هم ادامه کرد، باز هم فشرده شد، سیاه رفت، تشنج کرد و ماهی‌ها و مرده‌اند و عروس تمدن امروز در میان رستوران سلطنتیِ همه‌چیزخواران، به دهان‌کجی بر ترشی خون فدیه‌ی معشوقه‌اش، سفارش قلب نهنگ خواهد داد و همه‌اش را یکجا خواهد بلعید.

پنجمین ضربه

در میان قبرستان بزرگ اشرف‌الانواع، آنجایی که دشتی بزرگ میانه‌دار است، خانواده‌ای بودند متشکل از دو زن، دو مرد و دو کودک؛ نیمی از آنان انسان و نیمی گاو بود. دو خانواده با هم در میان یک اقلیم زندگی کردند؛ اقلیمی که بسان قبرستان معمول نبود و گیاه‌هایی از لای‌به‌لای شکاف‌هایش روییده بود. من از لای‌به‌لای سنگ‌قبر بزرگ این خانه، روییدن علفی تنها را دیده‌ام که روزی به زیر پای دوپایان از میان خواهد رفت و همه‌جا را سیمان خواهد داد. به روی ریه‌اش سیمان خواهند ریخت و مالکان از علف هرز بیزارند و حال در میان هرزگی، تاوان‌ها بر روی شمایل باران‌ها بر نمای بی‌فروغ دالان‌ها به‌هم خواهند نگریست و

اشرف‌الانواع میانه‌دار است. اوی آنان را به خدمت برد و خاندان گاویان را استثمار کرد. آنان در میان کاهگلی طویله‌ای مدفون بودند و صبح‌ها به چرا می‌رفتند. مادر را پستان به دهان می‌مکیدند و پدر را ریسمان بر گردن، آهن می‌کشیدند و زمین و قبر را صاف می‌کردند.

اما کودکانشان با هم بازی کردند، با هم در میان دشت چرخیدند و در آغوش زمین خوابیدند. صبح با صدای هم برخاستند و شب با ندای هم به خانه‌ها رفتند. من جریان حیات را در میان نگاه‌های آنان دیدم و خاندان انسان به کنار خاندان گاویان دوباره زندگی کرد.

صبح‌ها کار بود، کشیدن بود، شیر دادن بود و آهن تراویدن بود و شام خوابیدن با هم بود و کودکان، بازی را در رویا بافتن بود.

انسان رفت، دور شد در میان اندساس خاک، به روی ندای خواب‌وار افلاک، در دهان ابراهیم و فیلسوف نمناک، در کالبد درس اندیشمندان طربناک، درس انسان دید. کارخانه را روشن کردند و به انسان‌شدگی آخرش کودک بیرون داد؛ کودکی که حال ندایی را مدام خواهد خواند. او از این چَرا بیزار است، از

هم‌پیالگی با گاوان بیمار است. او از این خالی‌شدن معنا بر خویشتن در شکار است

و به گوشش مدام می‌خوانند ای اشرف‌الانواع،

جاه تو را با انس پست‌رویان چه کار.

بر روی بوم سپید و به لکه‌های کوچک دیروزش، بمب‌ها را اولین بار ابراهیم ترکانده است یا فیلسوف غمگین و تنهایی که انسان را محور دنیا دید، نمی‌دانم؛ اما قطره‌های سیاه کوچک را آخر کسی ترکاند و بومش حالا یکسره سیاه هست.

او به آلتش نگاه خواهد کرد که کم‌توان در کام‌گیری از زنان بود. او بر معده‌اش نگاه خواهد کرد که بی‌نصیب از نرمی گوشت کودکان بود و کودک نعره خواهد کشید:

پدر من گوشت گوساله می‌خواهم، همه دوستان بره و جوجه و گوساله می‌خورند و خوردند. پدر رفت، به خاندان گاویان رسید، بر روی مادرش جهید و چشمانش را با پارچه‌ای بزرگ بسته است

او پدر را پشت به دیوار با زنجیری بر زمین کوفت و آخرش ریسمان به گردن کودک گاویان انداخت. او را به میدان خواهد کشید.

آی فلاسفه پرکار، ای دانشمندان دربار، آی اولیایان بیکار، بیایید در میدان، گوشت گوساله‌ای را به سیخ خواهند کشید، بیایید سهم خویشتن را از این کباب لذیذ بخواهید؛ اینان دست‌بوس شما هستند. پدر به کرنشی در برابر صف طویل اندیشمندان، پزشکانی که گوشت نرم بره‌ها را منبع بزرگ پروتئین می‌دانند، بوسه خواهد زد و کارد را بالا خواهد برد و کودک با بشقابی در دست در انتظار اولین تکه از ران هم‌بازی دیروز خود خواهد نشست. او در میان این شدگی انسان، در انتظار گاز زدن بر ران او شب و صبح را نخوابیده و حالا بر روی منقلی گدازه، آتشین گوشت دویدن خویشتن را، بر آسمان نگریستن را، خورشید و آفتاب‌فام بر گردن را، دوستی دوران بی‌رفتن را آتش خواهد کشید و عطر زهمش را خواهد بلعید که بزرگی آلت فردا برای پاره کردن دنیا و سیری شهوت زبانش در آینه‌ی مرداب است.

گوشت گوساله گاویان در دهان کودک بود که گوشش را در دست فیلسوفی دید که برایش می‌خواند:

انسان معیار همه چیز است؛ و عیار در ران کوچک گوساله فشرده شد و صدای نعره پدرش سقف خانه‌شان را لرزاند. کودک صدا را شنید، صدای نعره پدر را، و به یاد صدای کوچک دوستش افتاد که باری در بازی تکه سنگی پایش را زخمی کرد و نعره کشید و حالا تن او را در میان سفره می‌دید که یک‌پارچه در برابرش خون بود، غذا بود و گوشت بود

همان گردن، همان سر و همان پا، پایش هم بود. به زخم بر پایش چشم دوخته بود که گوشش در دست فاضلی بزرگ خواند:

انسان، شگفت‌انگیزترین و شریف‌ترین آفریده است، زیرا می‌تواند هر آنچه بخواهد شود. حالا شده است. کارخانه شدگی انسان محصولش را بیرون داد و کودک پای دوست را از میان سفره بیرون کشید و به دندان آب در میان گوشت مانده که لذیذ شده بود را مزه‌مزه کرد و حالا مادر گاویان در حال کوفتن سرش بر دیواره‌ی طویله است. خانه می‌لرزد و دوباره خواهند خورد. شاید پدر رفت و پدرش را سربرید، شاید مادر کلافه شد و آن شب را تا صبح در طویله به بدن مادرش تازیانه زد و شاید فرزندش، فرزند را درید.

دریده است، بخورید خوشمزه است، آبدار و نرم است، آن را خوب پخته‌اند و شادان است. اوی از این منتخب انسانی شادان است؛ این را هم کسی به گوش پدر خواهد خواند و آخرش همه به‌دور میز دعای برکت و سعادت خویش را خواهند خواند.

من در میان تصاویر روبه‌رو، بارها صورت پدری را دیدم که در میان شخم زدن، خویشتن را به گاوآهن کوفت. با سر چند بار خود را به روی آهن زد و زمین افتاد. من مادری را می‌بینم که در طویله شب و صبح خود را به دیوار خواهد زد و خونین‌سر بر جای مانده است. آری آنان بر جای پای کودکشان می‌لغزند، می‌خوابند و خویش را به شمایل او خواهند داد؛ لیک شاید آن را ندیده‌اید، شاید آن را نکرده‌اند و شاید شما همه چیز را می‌دانید، اما در میان این تکاپوی دیوانگی، در دل این خون‌بارگی و رنج بردن، جایی که کودکی در برابر جلاد جیغ کشید، به خود ادرار کرد، زمین افتاد و تا آخرین نفس جنگید، در گوش جلاد کسی خواهد خواند: می‌خواستید چه کنید؟

آیا توقع دارید ما هویج‌ها را سر ببریم، کاهوها را بکشیم، به تن زخمی لوبیاها تجاوز کنیم؟

ای بی‌مروتان بی‌شرافت، چگونه دلتان رضا است که جان آنان را برگیرید؟

پدر هر روز در برابر خانواده می‌نشست و برایشان موعظه می‌کرد؛ او از رنج بی‌مثال هویجی می‌گفت که در حال جان دادن چند بار با ریشه‌های سبز آویزان بر سرش دستان پدر را لمس و او را التماس کرده است.

او از روزی خواند که خود دیده همسرش در حال تکه کردن کاهویی برای درست کردن سالاد شام، مدام در هم شدن کاهوها را دید و کاهو تا صبح خون بر زمین ریخته؛ او حالا ترجمان صدای گیاهانی است که شب تا صبح نعره می‌زنند، زوزه می‌کشند، در زمان سربریده شدن خون می‌ریزند و کودکانشان را صدا می‌کنند. او به چشم دیده است که هویجی در میان هزاران هویج، فرزندش را به دندان گرفت و رویش را لیسید و در آخر دوباره در گوش همه آنان، از پدر تا پدران، از فرزند تا مادران، در روزی که همه در کنار هم نشسته بودند، فردی با ردایی سپید و بلند خواهدخواند:

حیوانات چیزی جز ماشین‌های خودکار بی‌روح نیستند؛ آن‌ها احساس و آگاهی ندارند و آگاهان در حال رمیدن بر تن آنان می‌دانند که معیار انسان است، شرف انسان است، احساس انسان است، دنیا انسان است و حیوان جان است و جان از انسان بیزار است.

و حالا که اشرف‌الانواع بر روی بال سپید عقل سوار است، می‌بینم که والاترینشان بر زنجیره‌ی غذا با طایفه‌اش به هلاکت افتاده‌اند. آنان زردروی در حالی که مدام بالا می‌آورند باز هم گوشت می‌بلعند.

بر بدنشان لکه‌های بزرگ خونین سرخی افتاده است، مفاصلشان در هم تنیده و دریده شد و از لمس هم عاجزند. آنان با درد در حالی که خود را به زمین می‌کشند، همه‌ی پیکرشان در حال ترکیدن است؛ خونشان به شماره از دهانشان بیرون ریخت، قلب‌هایشان به فشاره افتاد و در حال ترکیدن است. کلیه‌هایشان سنگین و روده‌هایشان پر از غده‌های بزرگی است که همه‌ی اشتها و ترینگی را در خود داشت و من می‌بینم باز هم بر روی زمین با دستی نالان و بی‌قدرت، سوسکی را له خواهند کرد و به دهان خواهند برد؛ این والاترین در میان زنجیره‌ها.

این طایفه‌ی اکرم که یگانگی را تنها در خوردن گوشت دید و خویشتن را یگانه گوشتخوار دیده است، در حالی بلعیدن را ادامه داد که از خود مجانین بیشتر خواهد کاشت. آنان هم بیشتر گوشت خواهند خورد تا خود را به ردای ایشان بچسبانند و من انسان را دیده‌ام که در میان دندانپزشکی‌های مجلل نشسته و به پزشک امر خواهد کرد تا دندان‌هایش را بکشد و به‌جایش یک دست عاریه از دندان کوسه یا گرگ بکارد که بیشتر از آسیابان علف‌خوار، درنده خواهد بود.

من آن‌ها را می‌بینم که در اتاق‌های نمور خویش، دست می‌برند و روده‌هایشان را بیرون خواهند کشید؛ با قیچی نیمی از آن را خواهند برید و باقی را به هم خواهند دوخت. آنان اسید تازه از فروشگاه‌ها خواهند خرید و داخل معده را از آن پر خواهند کرد تا زودتر و راحت‌تر گوشت‌ها را هضم کند.

حالا اشرف‌الانواع در حال نوزایی خویشتنی است که این تنانه او را پاسخ نخواهد داد؛ او در حال بازآفرینی از این هیولای بزرگ در ناتوانی است که در کارخانه شدگی بدین طریقت نشستن و نیازش، داشتن کالبدی تازه است.

حالا این اشرف‌الانواع بزرگ که معیار است، زبانش را هم به زمین خواهد کشید تا ذائقه‌اش فزون آید، او ناخن‌هایش را از صبح تا شام بر زمین‌ها خواهد کشید تا تیز و بران شود و آخرش در حالی که شمایل تازه‌ای داشت، به سوی بیشتر شکارچیان خواهد رفت و در جدال با گرگی او را زمین خواهد زد و زنده زنده خواهد خورد؛ در حالی که روده‌هایش پر از غده‌های ترینگی است و من در برابر ایشان از ماشین‌های بی‌احساس که حیوان می‌دانند، شیر بزرگی را دیده‌ام که برای فرزندش غذا می‌پخت.

می‌دانید کودک شیر از گوشت بیزار است؟

یعنی اگر مادیان شیر یک تکه گوشت لخت در کنار یک موز بگذارد، کودکش بر روی گوشت بالا خواهد آورد و با ولع بسیار به بوی عطرآگین موز، موز را خواهد بلعید و این شیر نافهم بی‌احساس نمی‌داند چه کند. و من او را در میان آشپزخانه در دل جنگل دیده‌ام؛ او سیر خرید، پیاز کشت کرد و رب ساخت

او تمام ادویه‌ها را کشف کرد و آخرش همه‌ی گورخرها را به خدمت درآورده تا برایش هیزم بشکنند.

آنگاه سوار بر فیل‌ها به دست بزرگش برسانند و در نهایت آنجا که روی شعله قابلمه گوشت را گذاشت، از ناف تن آهوان تا گیاهان معطر در بیابان و ادویه‌های خشک در هندوستان، همه را به هم درآمیزد و بیش از دو ساعت روی گاز بپزد و آخرش در برابر فرزندش بگذارد که از بوییدن این زهمی چند بار اوق خواهد زد. آخرش به زور او را در میان پا بچپاند و به دهانش بریزد از این سوپ غلیظ گوشت انسانی؛ آخر او انسان شکار کرد و برای کودکش پخت.

بعد شاید گوشت را تغییر داد نمی‌دانم، مثلاً آهو کشت، کرگدن شکار کرد، ماهی‌ها را آورد و مرغ‌ها را سربرید و دستور داد تا تمام نوع حیوانات قطارگسیل بر دنیا، هر چه طعم‌دهنده است را گرد آوردند و در نهایت بزمی بیافرینند تا مدل‌به‌مدل از گوشت و خوشت‌ها، از خوراک و بریان‌ها، از سوخاری تا کباب‌ها بتراشند و کودکش بیاید و یکی‌یکی آن‌ها را طعم کند، بالا بیاورد و آخرش یکی را پسندیده است. حالا مادر راز خوراندن گوشت را بر این فرزند می‌داند؛ او این دستور را در سراسر قلمروی شیران پیش خواهد داد تا دیگر هیچ شیری جز گوشت تن آهوان در میان زعفران با رزماری فراوان به فرزند نخوراند و کودکش

دزدانه پرتقال‌های همسایه‌ها را طعم کرد و با میمون‌ها به روی درختان رفت تا کمی موز تازه بجوید و طعمش را در دهان مزه‌مزه کند.

باز هم آشپزخانه بود و این‌بار نه در میان جنگلی سبز، که در دل گورستان انسانی، به قبر در زمین آسمانی و بر پیکر طلاگون سیمانی.

من سرامیک‌های سپید و براق این آشپزخانه را می‌بینم که مادری از صبح تا شام برقش خواهد انداخت و حالا بر روی میز در دل این تالار کوچک، کودک انسانی در برابر مادرش خواهد نشست و مادر برایش گوشتی سرو خواهد کرد

عزیزکم، برایت امروز از بی‌مثال‌ترین جوجه دوران‌ها، کوچک‌ترین و نرم‌ترین گوشت آبدار حیوان‌ها ساخته‌ام تا بنوشی و جان بگیری عزیزکم.

بشقاب را روی میز گذاشت و در انتظار بلعیدن کودکش نشست. کودک نیست؛ شاید دوازده ساله است، نمی‌دانم، اما جثه‌اش در همین حوالی است و او لب به غذای در برابر نزد. مادر آشفته گفت:

از طعم جوجه خوشت نمی‌آید؟

می‌خواهی برایت ماهی در ماهتابه، گاو در گاوتابه، بره در بره‌گاه و گوسفند در گوسفندانه بکارم و سرخ کنم؟

سوخاری می‌خواهی؟

مادر بریان دوست داری؟

فرزندش سر را به نشانه نفی تکان داد و آخرش مادر گفت:

چه شده است عزیزکم، نمی‌خواهی به مادر بگویی؟

فرزند آرام‌آرام دهانش را باز کرد و گفت:

مادر، دیگر نمی‌خواهم گوشت بخورم.

چرا؟

دیوانه شدی؟

چیزی شده است؟

کسی به تو چیزی گفته است؟

چیزی دیده‌ای؟

آری مادر، دیروز که با دوستان به بیرون شهر رفتیم، یکی از سلاخ‌خانه‌های بزرگ تمدن را دیدم و صدای دیوانه‌وار حیوانات در میان کوره‌ها دیوانه‌ام کرد. من دیگر نمی‌خواهم گوشت بخورم، از ریختن خونشان بیزارم.

مادر رفت و چای ریخت، بعد نزدیک فرزندش نشست و سرش را روی سینه‌اش گذاشت و خواند:

فدای آن دل رئوف و مهربانت بروم که به مادر رفتی، عزیز دلم، با نخوردن تو چیزی تغییر نخواهد کرد.

کرد در دهانش زمین را نگاه داشت، چرخ‌ها نچرخیدند و دنیا باز ایستاد. من تنانه در میان همان روزق آشپزخانه می‌بینم که تمام حیوانات سربریده به نام مادر را به دهانه پنجره آشپزخانه آوردند و خون را به میان اتاقک ریختند. تمام مرغ‌ها، ماهی‌ها که خون کمی داشتند و با تمام گاوها و گوسفندان، قوچ‌ها، بره‌ها، نمی‌دانم خوک‌ها و کوسه‌ها، هر چه را مادر خورد، تا کنون خورد و خونش ریخت، حالا از پنجره به درون اتاقک خواهد ریخت. آشپزخانه تا نیمه پر از خون است و می‌بینم که مادر را در دایره‌ای بسان خاندان آنان خواندند

تمام حیوانات سربریده برای شوهرش، فرزندش، دخترش، پسرش را آوردند. دوباره خون خواهد بود و از میانه بالا خواهد رفت. خون در حال قل‌قل زدن از دیواره‌ها بالا رفت و به سقف رسید. مادر و فرزند در میان خون غرق بودند که مادر درب آشپزخانه را گشود و به میان هال رفتند. حالا عمق خون از میانه پایین آمد و در تمام خانه پخش شد. تمام کشتگان حیوان برای خاندان او را خواهند داشت؛

می‌خواهید مثلاً پدر، مادر فداکار و مهربان را معیار کنیم . مادرش، خواهرش، برادرش و با خواهر و برادر و پدر و مادر همسرش را قطار کنیم؟

یا بیشتر دوست دارید شاید از این‌ها خوشتان نیامد و آنان را نپسندید؛ باشد، برویم و در میان میهمانی‌ها، عروسی و جشن‌های مادر مهربان سرک بکشیم.

روزی که عروسی کرد، تمام میهمانانی که بره خوردند، مرغ خوردند، ماهی بلعیدند و گاو سر کشیدند، تمام آن روز و همه خون‌ها را به سقف خانه بیاوریم؟ روز فارغ‌تحصیلی، آوردن فرزند، میهمانی دندان درآوردن و جشن رفتن به

دانشگاه، روز عروسی فرزند و هزاران جشن بی‌انتها تا کجا سقف را پر خواهند کرد و آیا جایی برای نفس کشیدن مادر و فرزند بر جای خواهد داشت؟

نمی‌دانید؟

باشد، اما برایتان یک فدیه آورده‌ام؛ این مادر فداکار و مهربان کارآفرین است، او بزرگ‌ترین کارآفرینان دنیا است و در میان کارخانه‌اش هزاران هزار از نوع اشرف انسان در کارند. چند سال است که این خانه را ساخت، نمی‌دانید؟

چند وعده کارگرانش غذا خوردند؟

نمی‌دانید؟

همه را خویشتنش سفارش داد و این کارخانه، ناهار را خویش به کارگران خواهد داد و من سرهای بریده تمام حیوانات به امر مادر مهربان به کام کارگران را در میان خانه‌ای بیش و در دل اقیانوسی از خون خواهم دید. در میانش شنا کنید، سر را برون از آب بگیرید که خون در ریه‌هایتان بسان مرگ ماهی در خشکی است، همان سم را درون خواهد داد.

مادر مهربان در میان همین آشپزخانه و بر روی همان میز، این‌بار در برابرش فرزندی نیست؛ او را به برابر قاتلی نشانده‌اند که زنجیره‌ای از ده انسان را در پیش کشته است. او فقیر و نالان بود، او تاکنون گوشتی نخورده بود، نه آنکه نخواهد، نتوانسته بود و حالا در میان رودخانه‌ای می‌خواهند خون‌های ریخته را برابر کنند. می‌دانید؟

امر کرده دو حفره بزرگ بر زمین بکنند و خون‌های ریخته را بر میان این چاله بریزند. نخستش با بشکه‌ای در دست، خون ده قربانی را قاتل خواهد ریخت و بر صندلی خود خواهد نشست

تا کجا بالا خواهد بود؟

نمی‌دانید. اما مادر که خون‌های ریخته‌اش را دیده‌اید

چاله پر شد؟

از چاله برون آمد و به سوی دریا رفت، در دریا غرق شد و خود را به اقیانوس رساند و حالا در میان ضرب شدن این مادر به فراخور تمام آنانی که به تصمیم او خوردند، اقیانوسی از خون در میانه است که شاید فردا تمام آب‌های دنیا را

گلگون و خونین کند. و در میان غرق‌شدگی بر خون، در حالی که مادر و فرزند در دل خون‌های مقتولین در چرخند و دهان مادر از خون بیشماران خونین بود، دست بر سر فرزندش خواهد کشید و او را تنگ به خود خواهد فشرد و لغلغه خواهد کرد:

سخت نگیر عزیزکم، با خوردن و نخوردن تو هیچ‌چیز در این دنیا عوض نخواهد شد.

از میان اقیانوس خون که بیرون آمدند، به صحن دوبارگی اشرف‌الانواع در خواهند بود و ناظران آنان را خواهند دید که برای دریدن در میدان‌اند؛

آنان که ترازوی دریدن را میدان‌دار کردند و با بوق و کرنا بریده‌اند.

همان سربازهای سیمانی، ناخن‌های بلندتان در دهان دنیا به کنارگی ذائقه‌ها که طعم می‌دهند، زیبایت می‌کنند، آرایشت کرده‌اند و به دهان‌ها برده‌اند. برایتان باز هم خواهند پخت، باز هم خواهند داد و تا بخورید و لذت برید؛

اولیای انسان شما ناظرانید، بالغانید، در تکاپوی فردای عارفانید و باز هم طلب خواهید کرد تبیین راز را و من می‌بینم سررفتگی حوصله‌ی بیشمارتان را.

از گوشت مرغ‌ها در میان ران گوسفندها، از سینه‌ی گاوها تا شکمدان بزها، از باله‌ی کوسه‌ها تا دم روباه‌ها، همه را خورده‌اید و طعم تازه می‌خواهید. بیش از طعم، شما نام تازه می‌خواهید؛ ابد و والا بودنِ بی‌بهانه می‌خواهید. شما در پی ترینه‌شدن از تمام ترینندگان دنیایید و آخرش به سوی همان بت بزرگ خدای فاضل خود خواهید رفت؛ او که منبع ترینگی دورانتان بود. اویی که به مدفوع خود خواندن خواستید و پرداختید. آخرش او را هم به زمین سرد خویش خواهید کوفت و بدنش را تن ساخته و استخوانش را به دندان خواهید کشید؛ و حال اشرف‌الانواع در حال گاز زدن بدن خدای فاضل در فاضلاب است. او را زمین‌زده می‌بلعند تا شاید خدا شوند؛

خدا شده در میان برج عصاگون خویش فریاد خواهند زد و باز هم خواهند خورد.

این معده سیراب نیست، او خداخوار است

خداخوارگان در میان انبوه خوردن‌ها باز هم می‌خواهند. این خواستن انتها نخواهد داشت، به پیش خواهد رفت و کسی را قدرت مهارش در میانه نیست و همه را خواهند خورد.

امروز خداخوارگان در میانه در حال جولان به پیش خواهند رفت. آنان دوباره تابلو را خواهند نوشت؛ این‌بار در نوک زنجیره‌ی غذایی کهکشان خواهند نشست. شاید مریخ را هم خوردند، نمی‌دانم؛ شاید ماه را به روی آتش خورشید جزغاله کردند و به زمین آوردند، نمی‌دانم. شاید به ولعِ بیشتر داشتن و خواستن بر زبانشان راه رفتند و از منظومه هم برون شدند تا جایی چیزی نرم‌تر از گوشت امروز بیابند؛ و حالا تکه‌های بدن متعفن خدای فاضل در دهان خداخواران است.

بخورید نوش جانتان، ثمره‌ی زیستگی خودتان است، دستان بران خویشتنان است؛ بخورید و بیاشامید ای خداخوارگان.

و حالا خداخوارگان که همه چیز را بر خود کرده و همه چیز را می‌دانند در میدان‌اند. آنان سراسر دنیای اشرف‌الانواع را به اسکرین‌هایی بزرگ درآمیخته‌اند؛ آنان در سطح نورانی به دل جعبه جادویی در دستان و به روی صورت‌ها، تصویرها را خواهند بارید تا بدانند انسان معیار است، شرع است، اشرف است و بی‌بدیل است. این ترینه‌ی دوران در تکاپوی دیدار کهتری برآیند و دوباره صحنه‌ها به بودن حیوان درآمیخت.

می‌بینید؟

این تصویر دریدن شیری است که ماده‌آهویی را به دندان کشیده است.

وای بر این نام حیوان از زبان بیشمار انسان‌ها برون خواهد بود.

آنان مدام تصویر بزرگی را خواهند دید که در پیش کفتارها دور جنازه‌ای در خواهند آمد و به دندان خواهند برد. آنان باز شدن دهان نهنگی را به میدان خواهند داد که با بلعش هزاران ماهی را خورده است و تصاویر درندگی حیوان در بیابان است. گرگ‌ها می‌درند، گله‌ها را پاره می‌کنند و من مهر برون‌آمده از چشمان انسانی را می‌بینم.

وای اشرفان کبیر نالان‌اند، از این قساوت حیوان بیزارند.

من مادر مهربان در میان اقیانوس خون را دیدم که خون می‌گریست؛

من پدر قاتل خاندان گاوان را دیدم که هویجی را به دست گرفته برایش لالای درندگی حیوان را می‌خواند؛

من سرباز سیمانی را دیدم که سر گوسفندی را تا نصفه بریده بود و گوسفند در حال جان کندن را رها کرد، او را در میان نمردن و مردن با نیمه‌ی بریده‌ی سر به

حال خود داشت و بر تصویر بریدن آنی سر آهویی به دستان شیری ساعتی را گریه کرد تا گوسفند خاطی در میان سلاخ‌خانه از برون رفتن خون تنش جان کند و انسان معیار است.

عیار و دوار است، انسان اشرف‌الانواع و مکار است. بیایید مکارگان، می‌خواهم تصویر حیوان بی‌احساس را برایتان روی دارم که بر بت سنگی نامتان ایستاده نظاره خواهد کرد بودگی دورانتان را.

من می‌بینم که هر که در حال شکار بود، همه‌ی شیرها، گرگ‌ها و آنان که در پی خوردن تکه علف و برگی مرده بودند، همه و همه در آنی ایستادند و چشم به دود غلیظ در میان آسمان دوختند. امروز روز مکاره‌ی انسان است.

بنگرید؛ توده‌های عظیمی از جنازه‌ها را می‌بینید. همه را به اندرون چاله‌ای عظیم دفن کرده‌اند و برخی را به گودال سنگ سپرده خاک خواهند کرد و برخی را در میان آتش خواهند سوزاند. همه را کشته‌اند، همه را سلاخی کرده‌اند، همه را خون بر زمین از میان برده‌اند. هزاران گاو در میان است، هزاران مرغ در بهانه است، هزاران خوک در گوساله است و باز هم خواهند درید.

من می‌بینم که ماشین‌هایی بزرگ به درب هتل‌ها می‌روند. آنان تمام گوشت‌های اضافه را به درون کامیون خود پر خواهند کرد؛ گوشتی که بد پخته شده بود، ادویه‌اش کم بود، نمی‌دانم رزماری نداشت یا زعفران تمام کرده بودند و نرم نبود. آخر خوک در میان سلاخ‌خانه در زمان بریده شدن سرش چند باری تکان خورده بود و گوشتش سفت است.

من کامیون‌های بزرگ را می‌بینم که به درب قصابی‌ها می‌روند. آنان تمام معدومین را درون زباله‌ها خواهند ریخت که تاریخش گذشته است، قیمتش زیاد بوده و کسی نخریده و یا سفت و بدمزه است؛ نمی‌دانم، شاید جای مغازه خوب نبود و پاخورش بد است؛ اما کامیون‌ها را پر کرده به سوی چاله‌ها می‌برند. تنها هتل‌ها نیستند، تنها قصابان نبودند و سلاخ‌ها هم در پیش‌اند؛ فوج‌فوج اضافات و ضایعات خواهند داد و بیشتر و بیشتر خواهد بود.

من آن بزم خونین انسان را می‌بینم که به میان میدان تاریخی خویش، در روزی که ابراهیم سر فرزندش را نبرید و فرزند، مادرِ مرا کشت، جشن می‌گیرند؛ سر می‌برند و جنازه بر زمین می‌ریزند. آن‌قدر می‌کشند که دهانی برای خوردنش

نیست؛ آن‌قدر زیاد خواهد بود که طعمه خاک خواهد شد. من در میان همین تصویر، فوج‌فوج کامیون‌ها را می‌بینم که به مسلخ جان‌های مرده می‌روند؛ و آنجای ذائقانند، نمی‌دانم؛ عارفانند، نمی‌دانم؛ فلاسفه و کبریایند، نمی‌دانم و دانشمندان، سیاستمداران‌اند هم نمی‌دانم؛

اما می‌بینم که حال با کامیون‌هایی غول‌آسا که انتهایی برایش نیست، بیشمار جنازه‌ها را خواهند آورد؛ همه مقتولین را به میان چاله خواهند انداخت، که قیمت گوشت کم شده است، بازار مکاره در ستم شده است و سود انسان در نهانه تن شده است

من بیشمار این بارها را دیدم و همه درندگان حیوانی آن‌ها را دیده‌اند. آنان دود غلیظ در آسمان جنازه‌ها را می‌بینند، در میان خاک بودنشان را شنیده‌اند و در میان این خواستنِ بی‌پایان، در دل این دفن کردن تاوان، در خیل سوزاندن جان جانان، بهت‌زدگانِ حیوان خواهند دید و پلک نخواهند زد؛ آخر روباهی دیروز از نداشتن غذا مرده بود، شیرهایی از چسبیدن گوشت تنشان به استخوان‌ها در جام ماندند و بیهوش دیگر تکان نخورده‌اند.

می‌دانید بعد از آن تصویر بلندبالای شکارچیان حیوانی، حیوانات کجا رفتند؟

خوابیدند.

تا هفته‌ای دیگر کسی را ندریدند و آب خوردند. همه با هم در کنار رودی از شکار و شکارچی آب خوردند و انسان باز هم در دهانش گوشت خواهد کرد. آنجایی که معده‌اش در حال ترکیدن بود، با دست انگشت بر دهان خواهد فشرد و هر چه خورده را برون خواهد داد و دوباره معده را پر خواهد کرد. من ولع بسیار بر زبان، میل دیوانه‌وار در معده را به میان دندانِ تیزِ زنی دیدم که روزی را از صبح تا شام، برابر با یک هفته شیری گوشت خورد و شبش همه را بالا آورد و فردا دوباره همین را تکرار کرده است؛ و حالا از او در زمان دوباره تکرار خواهد شد که گاوی را یک‌تنه توان بلعیدن خواهد داشت و معده را با دست گشادتر خواهد کرد و گوشت‌شکمش را برون خواهد داد تا بیشتر به خندقش پر کند از جنازه‌ای که دیروز می‌دوید.

هر دو بر هم خواهند نگریست؛ شکارچیان حیوان و حیوان؛ و در نهایت در تصویرها سخنی شنیده خواهد شد که از زبان کسی است که زبان داشت، بر عقل آذین شد و نام خویشتن را از شرف به کرم، از ازل به ابد خواهد خواند

مرا حیوان بنامید و به طهارت نام انسان آلوده مسازید که من از شمایانم.

این را مدام میمونی برای حیوانات می‌خواند. آن‌ها او را در میان خود راه نمی‌دادند؛ آخر زیادی شبیه انسان بود.

شیرها، ببرها، گوسفندها و بزها همه او را نگاه می‌کردند. بزهای کوهی برای چندی پایین آمدند و در کنار روباه‌ها نشستند و به او نگاه کردند. گوره‌خرها و شیرها در حالی که چندی پیش دنبال هم بودند ایستادند و بدو نگاه کردند. گرگ‌ها و گوسفندها با هم ایستادند و او را نظاره کردند. او فریاد کشید:

مرا انسان نخوانید من انسان نیستم. من میوه‌خوارم.

دست برد موزی بیرون آورد و پوستش را کند و خورد. رو به جماعت مویه کرد:

غذای من این است.

شیرها به او نگریستند و گورخرها گفتند:

معلوم نیست چند تُن از این موزها را انبار کرده است.

یکی از گوسفندان فریاد زد:

خجالت نکش بیا من را هم بخور، بیا همین‌جا هستم؛ می‌خواهی مرا به خانه ببری و بگذاری فرزندم که به دنیا آمد او را هم سر ببری و بخوری.

میمون بالا و پایین می‌پرید و بر صورت خود خراش می‌انداخت؛ فریاد می‌زد رهایم کنید. او دست برد و صورتش را با گل پوشاند. از برگ‌های افتاده بر زمین برای خود کلاهی ساخت و در میان برکه خود را نگریست

آیا من خیلی شبیه انسانم؟

از میان زمین چند صدف برداشت و بر روی صورتش کاشت. با سنگی موهای صورتش را تراشید و آخرش دست بر زمین گذاشت و از گرد آنان دور شد.

یکی از روباه‌ها گفت:

خجالت نکش روی دوپا راه برو، من دیده‌ام که می‌توانی دوپا هم راه بروی و حالا میمون بریده‌نفس از دنیای حیوانات در میان انسان‌ها است.

می‌دانید او را به بند درآورده‌اند؟

بر تنش لباس انسانی پوشانده‌اند. هر روز در میان قفسی او را می‌کارند تا کودکان انسانی بند کشیده شدنش را ببینند و بر ریش نداشته‌اش بخندند.

آنان او را در میان آزمایشگاه هم خواهند برد؛ از صبح تا شام بر بدنش تیغ تیز خواهند زد و به نزدیکی خانواده خویش، بر جان او شادان‌اند و از مویه‌های بریده‌اش برای سلامت خویش جرعه‌ها خواهند ساخت و بر جنازه‌ی مثله‌شده‌اش، بنای عافیت خاندان خود را علم خواهند کرد و او را در میان تنگ بلورینی نشانده‌اند تا کودکان و بزرگان و اندیشمندان به حقارتش بدانند معیارند، شرف دوران‌اند و رها، بال بر کولِ سختِ حصرِ او در پروازند.

بنگر در میان زنجیری بر گردن، در دل کارناوالی از مرگ، او را بسته به شلاق می‌خوانند تا پیش رود و بر دو پا راه رود. او را از میان دایره‌های آتشین پرتابه خواهند کرد و مردمان به زیر پای این میز، ریسه خواهند رفت.

او در دل همین نمایش بزرگ، در برابر بیشمار از آنان، در حالی که کاردی کوچک با خود آورده بود، به روی صحن ایستاد و با صدای بلند فریاد زد:

من انسان نیستم و شاهرگش را برید.

حالا که خونش در روی این میدان جاری است، پیاله‌هایتان را بردارید؛ می‌گویند خون میمون‌ها بی‌نظیر و طعم گوشتشان بی‌مانند است. شنیده‌ام مادر مهربان و فداکار، کارخانه تولید زعفران دارد و پدرِ قاتلِ خاندانِ گاوان، هویج بسیار کاشته است. سوپ میمون و هویج با زعفران فراوان را دوست دارید؟

اگر از عصاره‌ی خدا هم رویش رنده کنید بی‌نظیر خواهد شد و می‌توانید این دستور پخت را بر کُرات دیگر هم صادر کنید.

دست‌پختِ انسان با طعم بی‌نظیر برادرش که بی‌همتا است.

ششمین ضربه

در میان گورستان انسان و قبرهای برآمده‌اش که آذین نورها، برگ‌ها و طعم‌ها، بوها، رنگ‌ها و سنگ‌ها همه از نوع مصنوعش دگرگون در برابر بود زنی بود تنها، او زبان مشترکی با ایشان نداشت غریب بود و یا به قولتان چیز زیادی نمی‌فهمید، چگونه بگویم والایان همتای شمایان قدرالقدرت نبود و این نارس تن را انسان به سخنی می‌فریفتش و در میان سلاخی تمدن زمین‌ها را می‌شست،

تی می‌کشید خون‌ها را پاک می‌کرد و برای سالار سلاخی چای می‌آورد و وای از آن روزی که چای داغش را به دست صاحب سلاخی داد

شاه تمدن خان، مرد تراشیده روی باریک اندام و بلند قامتی که چشم و ابروی سیاهی داشت و موهای لختش یک‌طرفه بر پیشانی‌اش می‌افتاد به زن نگاه کرد، زنی تپل و چاق با اندامی برنزگون بسان شکلاتی تلخ

من آب میان دهانش که از دل اسیده معده‌اش بیرون زده بود را بر گوشه لبانش دیدم، این بذاق برآمده از تندی گوشت بیضه‌ی گوسفندی بود که با بال کوسه و گوشت قرمز گاو با سینه کبک و پرندگان در هم آمیخته و امروز ظهر در غذای خان بود

تمدن خان، عروس تپلش را می‌دید، در گوشش آواهای بلندی خوانده می‌شد و او را بر حضر می‌داشتند

از این قوای بر آمده بر رخسارش می‌خواندند

این عروس از کهترین کهتران است ای مهتر بزرگ ما شما را با این کولیان چه کار اما شاه سلاخ می‌دانست در میان تنانگی و به مکاشفات اندام در قوس‌های یگانه فریاد عربده‌های لباسی است که در حال ترکیدن است،

خودش را از پشت به نارس نزدیک کرد،

بدن کالی داشت، تا کنون کسی او را لمس نکرده بود و ولع همه‌ی وجود خان را گرفت و کال تن را زمین انداخت، درب اتاقش بسته بود، چای روی میز بود و فشار بر کمری بر زمین که خان خوان به چند تکانه دنیای کال او را رسیده کرد، حالا که شلوارش را بالا میکشد به روی زن دسته اسکناسی پرتاب خواهد کرد و امر داده است که دیگر بدین خانه نیاید آخر او از رسوایی هراسان است و همسرش به تعقیب رسوا میگردد

نارس مادری که امروز در دلش نهالی داشت صدایش را کس نخواهد شنید، همه با سنگ او را دور خواهند داشت که هم پیاله‌ی خوان نخواهد بود،

او هر باری از فشار بر اندامش دانسته که چیزی در دنیایش تغییر کرده است،

حالا روز و شب را در قبر می‌خوابد و در کنار گور خویش کاسه ای بر زمین گذاشته است، رهگذران برایش تکه نانی خواهند داد و او از همان سینه‌ها را پر شیر خواهد کرد،

دیگر کاری نیست، جاهی نیست و غذایی نیست، او چند بار به دربازه‌های سلاخی رفت و سلاخ برایش از روی ایوان چند تکه استخوان انداخت بارها به شاه تمدن آویزان شد و بدو گفت

از آن روز و در آن اتاق شکمم مدام درد میکند و خان گفت

برو خدایت را شکر کن من تو را رسیده کردم و چه کس این کال تن را گاز می‌زد، تو از دندان خان تمدن بر بدن داری و بر آن بناز و پوستت را تابلوی بر دیوار کن، آنگاه که نارس تن چند بار بدو خواند که شکمم درد می‌کند ارباب گفت باید زعفران فراوان دم کنی، سعی کن کار کنی اگر بدینحا بیایی تو را مامور بردن لاشه‌ی گاوها خواهم کرد تا همه را به دوش گیری رو ببری، بعد بلند شد و محکم با دست بر روی شکم نارسیده کوفت، او خویشتن را کمی جمع کرد و حالا خان تمدن با قلوه سنگی در تعقیب نارسیده خواهد بود تا مبادا رسوا را از دورن شکمش بیرون کند و آخرش کرد،

من نارسیده را در میان رسیدگی دوران و به هوای سرد زمستان دیده‌ام که تلو تلو خوران در حالی که شکمش درد بسیار داشت و اندامش در حال انقباض بسیار بود

به میان رستوران سلطنتی رفت، او گرسنه بود، برایش ضایعات غذا را آوردند و در پشت آشپرخانه رو به مستراح جایش دادند و در حالی که لقمه‌ی دوم را به دهان می‌برد فشار بسیار او را به روی زمین انداخت، حالا من فشردن رویش را در میان سرامیکهای سپید اتاق پشتی رستوران سلطنتی همه چیز خواران می‌بینم در میان عطر رزماری‌های وحشی در دل زعفران دم کرده در میان بخار و بوی زهم گوشت‌های له شده او اخرش صدای ناله‌ی کودکی را برون خواهد داد و ذائق رسیده است، ذائقه جریده است و عطر تند وانیل مشامم را تکانه خواهد داد

او اولین طفل نارس مادری بود که کودکش را رها در میان خفا و به خفگی عطر تند مرگ در حال پختن تن گذاشت و از رستوران بیرون رفت، باز هم دلش درد می‌کرد، او با درد بسیار دل، خودش را به میان مزرعه‌ای انداخت که چند گاو چند مرغ و چندین گوسفند در دلش زندگی میکردند، او به میان جمعشان رفت و با فشار بیشتر دوباره سر کودکی را از میان آلتش ببرون آمده دید، حالا با فشار ببیشتر ناظر را بیرون خواهد داد ناظر سر بر سبزی طراوت زندگی خواهد داد در میان جمع حیوانی خواهد بود که بی واسطه معنا است آویزان دنیا نخواهد بود و

خویشتن را به ناسوس برساختهای خویش باد نخواهد کرد، او دومین کودک مادر نارسی است که رسیده تن خویشتن را به میانه‌ی میدانی خواهد سپرد که نمیداند فردایش چیست

او اصلاً نمی‌داند که خویشتن کیست

او در میان همین ندانستن بود که از روی زمین برخواست، چند گامی برداشت ناظر در میان مزرعه مانده بود و مادر باز هم درد داشت و تلو تلو می‌خورد چندگامی را پیش رفت، آنگاه که کمی دور شد به دربازه‌ی طویله‌ای رسید که گوسفندان زیادی در خود داشت و در لابه لای انان بیهوش بر جای ماند

حالا که او خواب است حالا که گوسفندان هم خوابند، حالا که هوا تاریک است و حالا که انسان نزدیک است اشرف‌الانواع کامیون بزرگ خویشتن را برای حمل گوسفندان سلاخی به میان مزرعه آورده و با بیلی بزرگ از میان دستگاهی که به عصا می‌مانست همه‌ی مادران را به اندرون خویشتن کشید و به سلاخ خانه‌ی تمدن برد و چندی نگذشت که مادر دوباره با دردِ میان دلش بیدار شد باز هم فشار داد، چند باری فشارش را بیشتر کرد و سر آخرش ناجذ به بیرون افتاد، او در

میان تکانه‌های نوارهای نقاله که جنازه بر دوش دارند به صدای خر خر بلند اره‌ها که دیوانه وار عربده می‌کنند بیرون بود، او به بدمستی حنجره که خود را به دیوار می‌کوفت و در میان صدای رعشه‌آور بیشماری که شکنجه شده‌اند، او به بوی خون و خاکی گس زندگی سرش بیرون بود و او آخرین فرزند رسیده نارس زنی است که در مرگ متولد کرد و زن از روی زمین برخاست،

او در میان خانه‌ی تمدن خان بود و شاه او را از دورتری دید، او را با همان چماق بزرگ در دست دنبال کرد و به نها در گوشه‌ای تنگ در حالی که مادر خود را مچاله کرده بود گیر انداخت

چوب را بالا برد و چند ضربه بر صورتش کوفت، با فشار بسیار ضربت زد؛، فریاد می‌زد

حرامزاده رسوا را به دنیا آوردی، او کجاست، به دامان خونین نارسیده زن نگاه کرد و دوباره با حدت بر صورتش کوفت تو می‌خواهی مرا رسوا کنی، بگو حرامزاده رسوا کجاست، او می‌کوفت و زن صورتش ترکیده بود و آخرش در حالی که چشمانش باز بود به روی تمدن خان نگاه کرده خاموش شد و دنیا ادامه

کرد، تمدن بزرگ‌تر شد، والاتر رفت، با آبرو در ابرها نشست، او امروز مالك بزرگ‌ترین سلاخی دنیا است که شکم بیشمارانی را سیر خواهد کرد، او از درد بیشماران از مرگ هزاران جان خیرات هم خواهد داد،

می‌دانید چند مادر را سیر کرد،

حالا او بدن نارس زن برنزگون را به روی دوش به میان چرخ گوشتی بزرگ خواهد انداخت که همه‌اش را چرخ کند، او رسوا و رسوایی را به میان چرخ دنده‌های بزرگی سپرده است که فردا گوشت برای خیرات است یا در دهان خیرینی است که خیرات خواهند کرد

من کودکان مادر را برداشتم،

مردمان آنان را حرام‌زاده می‌خوانند

می‌گذارید آنان را من بزرگ کنم، دور از هوای انسان، دور از نام اشرف‌الانواع و به میان دشتی سبز،

بگذارید آنان را من آغوش برم، بگذارید در دامان درختی با هم بخوابیم و بیدار شویم، بگذارید آنان هیچگاه هیچ از سلاخی تمدن ندانند، ندانند تمدن خان

کیست ندانند انسان چه بر خویشتن کرده است و ندانند امروز دنیا انواعی در خود داشته و جان به میانش بی‌معنا است،

بگذارید من به لالای شبانه جان آنان را بیدار کنم و حالا اینجا با من‌اند در میان تنگی بلورین و بزرگ من هر سه را با خود آوردم،

ناجذ ذائق و ناظر هر سه در کنار من‌اند، آنان پستان مادر می‌خواهند، آنان مسیر زندگی را می‌جویند و پستان مادرشان چرخ شده در دهان یکی از خیران است، اما جان دوباره پستان خواهد داد، مثلاً مادری که تنها مادر است بر دهان او هم پستان خواهد داد، من مادر گاوی را دیده‌ام که اگر بداند شیرش را برای فرزندتان برده‌اید خودش به شما شیر خواهد داد، او به دهان کودکش پستان گذاشت و شیشه‌ی شیر کودک هم‌جانی را هم پر کرد، من برایشان در نها میوه خواهم کاشت، آنان زیبایی رشد وجود اولین توت وحشی را خواهند دید و در کنارش کارخانه انسان در پی پروار کردن جان حیوان است، آنان در همین تنگ برایشان گوساله‌ای هم خواهند داد، دوباره نام خویشتن را صدا خواهند کرد و گوش‌های عفونت کرده از این شنیدن‌ها بیمار است، ما در تُنگمان گوساله‌ای دیدیم

میان توت‌های وحشی و گوساله‌ای اهلی کودکان به کدامین روی خواهند رفت؟

آیا جهان تاکنون دیده است که کودکی انسانی به سوی گوساله هجوم برد و شکارش را زمین بزند و یا توت در دهان خواهد داشت؟

اگر برای ناجذ و ذائق و ناظر دو ابزار دادند و انسان با عصا در دست تنها برای مهلتی حرام‌زاده‌ها را خونین نکرد و فشارش کم از گرده‌هایشان بود به سوی کدامین خواهند رفت؟

به سوی توپی گرد و پر باد و یا کاردی آهنین و صلب کدام را در دست خواهند داشت و با آنان چه خواهند کرد؟

آیا گلوی نارس گوساله‌ای را خواهند درید و به چرخ‌گوشت خواهند ریخت و یا با توپ با گوساله بازی خواهند کرد؟

من می‌بینم که قداره‌داران با چکمه‌های سنگین، سکوت شب دشت را زیر پا له می‌کنند. نگریستن آن‌ها به تنگ بلورین از سر تقطیع است قداره را بلند کردند و تیغه‌ی صیقل‌خورده خورشید را درید و سایه‌ای سرد بر پیشانی ناظر انداخت.

او تنها نگاه کرد، اما ناجذ جلو رفت؛ او می‌خواست لبه‌ی تیز این اسباب‌بازی جدید را لمس کند که ناگهان، شیشه بر جای بود و گلو شکست.

فواره‌ی خون گوساله، دیوار شفاف دنیای ما را گلگون کرد. من دیدم که قطره‌ای غلیظ و گرم، درست بر گوشه‌ی لب ناجذ نشست. این اشک چشمان رنج است و یا خون نارساست که بر صورتش ریخت و شاید قرمزی توت‌های وحشی که بر دهانش مانده است

نمی‌دانم.

حالا که خون روی تنگ بلورین خانه‌ی ما را گرفته است، حالا که اولین اشرف‌الانواع دوباره کارد خونین ابراهیم را بر دست گردن جانم را برید و تنانه‌اش را خونین کرد ناجذ چه خواهد کرد ذائق چه خواهد گفت و ناظر چه عملی خواهد داشت

بهت و حیرت و اشک در میانه است و یا شادی و رقص و خونخواری؟

نمی‌دانید لقمه در ندانستن است، بخورید شامتان دیر شده شاید مادر مهربان امروز استیک گوساله‌ی شش‌ماهه برایتان پخته که خونش لذیذ است و شاید خونش را ابراهیم تا آخرین قطره بیرون کرد و شما تنها جنازه‌اش را می‌خورید

جنازه‌خواری خداخواران مبارک باد که کودکانم را برده‌اند،

کودکانم را کشته‌اند، خون کودکم بر دستانم بود که دیدم جملگی فرزندان نارس را با خود بردند هر سه را از پیشم دزدیدند، در میان خون و خونریزی در میان تن بریده و در میان اشک‌ها آنان را به اندرون همان جنون‌کده رها خواهند کرد

ناجذ در دل سلاخی تمدن بود، او را آنجا به بند کردند و مدام صدای اره‌ها برایش لالای شبانه خواند، او در میان لزجی خون و چسبناکی‌اش خود را خواباند و آغوش مادر را دید، او حالا خون را در آغوش می‌گیرد و از او طالب مهر ورزیدن است، من در میان نگاه دردآلوده‌ی او زبانه‌های خشمی را می‌بینم که گویا تنها مأمن امن خویشتن است، او به روی عصبیت می‌خندید، بر کینه شعر می‌خواند و ترینگی را در دل نرینگی‌اش خواهد خواند، او حال نر و ماده، نرینه خواهد بود، با ضمختی خون در هم آمیخته خواهد بود، او بیشمار از سران بریده

را هر روز خواهد دید و من کودکی‌اش را هر روز دیده‌ام، با سر بریده گوسفندی فوتبال بازی می‌کرد و با تنانه‌ی گاوی تیرک کاشته بود، او هر روز بر تن مادری از خوک‌ها مشت و لگد می‌زد و با پرتابه‌ها خود را سرگرم می‌ساخت، حالا او در برابر جانی خواهد نشست و با فشردنش گاز زدنش آتش زدنش و رنجاندنش به صدای رنجشش شادمان خواهد شد،

آنقدر دیده است، آن‌قدر شنیده است، آن‌قدر خون بر رویش ریخته‌اند که جز خون چیزی در برابرش نیست، نمی‌بیند نمی‌فهمد نمی‌داند او هیچ جز خون ندیده است از نخستین روز تولد و فشرده شدن در رحم مادر نارس رسیده در دنیا سلاخی بود و ناجذ حالا مرگ است او آتیه‌دار مرگ است او خود مرگ است و زندگی را کشته است خونین‌چشم با روی برافروخته‌اش دستانی که برای بلعیدن بود، حالا همه چیز را خواهد بلعید و می‌داند که با بلعیدن همه را صاحب خواه د شد من دیده که سوسک‌ها رامی‌خورد دیده که ماهی را می‌بلعد دیده که مرغ‌ها را با پر و بال خواهد خورد من می‌بینم که او دست در معده گوسفندی خواهد کرد و جگرش را بیرون خواهد کشید او در نخستین صف والامایگان در زنجیره

خوردن است، او همه چیز را خواهد بلعید و خدا را خواهد خورد، او دست خونین خدایی است که برگزیده کرد قاتلانی را که کشتن را عبادت می‌دانند

لیکن ذائق را در میان رستوران سلطنتی زنی جست که مهربان است؟

مهربانی در چیست در بال دامان هستی است،

دست به دامان نیستی باز هم خواهد خواند و مادرش او را اتاقی داد محجب و عظیم دیوارهایی زیبا و فراخ برجی بلند و بی انتها و هر روز بیشتر بادش کرد، ذائق امروز در بالاست او در فراز این کهکشان‌ها است و خویشتن را بر روی کول دیگران خواهد دید، او در میان برج آنجایی که دروازه ایوان را باز کرد کول‌های فراوان را خواهد دید که سنگفرش قدوم او به زمین خواهند شد، او خواهد دید که چگونه خویشتن را به پای او خواهند زد و طلب قربانی شدن خواهند کرد و او حالا می‌داند که اشرف‌الانواع است او والاترین نوع دنیا است و در میان نوعش هم گیرا است والاتر از خود دنیا است،

او این والاماندگی را در چرخش زبان شیرین مادری دید که چرب می‌کرد روی بیزاران را، او بیزاری را به زارشان می‌داد و آزارشدگان شادان بودند که والا

برایشان گفته است، نمی‌دانید این صف مغلوبین در برابر او جمع خواهند شد تا باری سخنی براند و در سخنرانی‌اش بارها بر حدت خویشتن خواهد جهید بر شدت چیدن خواهد رسید و آخرش با آنکه هیچ کس هیچ نمی‌داند می‌داند که او زیبا است

تمدن خان در میان سلاخ‌خانه آنجایی که ناجذ بود گله‌ها را به درون ماشین انداخت و در جیغ و ناله همه را به بسته‌های شیک سپرد و حالا مادر مهربان ذائق است که هر روز هر چه قربانی بود را طبخ کرد و زیبا ساخت بیشتر کرد و به دور انداخت تا کام بیشتری را بر گیرد و اگر اره در دست او نیست عصب تنانه‌اش در خدمت او خواهد بود و ذائق طنین رنگ‌ها را بر خواهد داشت صدای مکرها را بلند خواهد کاشت و در سیمای هزاران خواهد رفت

او در تصنعی‌ترین صنعت‌ها صنعتگر است و در میان بلندترین برج شهر بر روی گران‌قیمت‌ترین مبل دهر که با گوشت دباغی شده کودکم ساخته‌اند به درون خز تن برادرش خواهد رفت و به پشت ویترین مغازه‌ای او را خواهد دید که حیوان

است انتخاب شدن انسان است، نمی‌دانم چیست، نمی‌دانم امروز عادیتان در چیست، آویزانی دورانتان در کیست و او یکی از زیباترینشان را خواهد داشت او آمده تا برای خویشتن حیوانی بخرد خانگی و ملوس تا مهربانی سرشار بیرون آمده از چشمان مادرش را در آنی خالی کند و او را به خانه برد،

حالا که گران‌قیمت‌ترین و لوکس‌ترین و به‌روزترین جان دنیا را برای خانگی کردن خویشتن خرید او را در خانه کاشت، او به تنهایی و دور ماندن بهانه داشت و از این افراط زندگی به کامش ریخت، کام تا لام گرم از جنون دوران او را دوست خواهد داشت؟

دوست داشتن در میانه است؟

دوست داشتن را چه معنا است؟

معنایی در دوستی انسان در هم‌آغوشی با خودپرستی دوران که دوست‌داران خویشتن از برای میل خویش درد خواهند داد و درمان خویش خواهند کرد

حالا او به دکان دکتری است و جانی را با خود برد و تا صبح اشک ریخت که شب از بی‌حالی رنج‌ها تکه ران دوست شده‌ی دیگرانی را به دهان برده است،

همانند پدری که از خوش‌آمد فرزندش گاوهایی را کشت، کودکی را زندانی کرد، حقی را برای خود داشت، مالی را دزدید، کسی را زندان برد، انسانی را به قتل رساند و دنیایی را آتش کشیده است او هم کودکش را دوست دارد و ذائق عاشق حیوان خانگی خود بود

حالا که بیش از چند سالی است با او زیسته و دانسته از جهان اشتراکاتشان، حالا که باید بداند حیوان مهربان است می‌ترسد و درد مشترک ستون میان جانشان است حالا که می‌داند باز هم به رعد ترس به تیغ تعصب و خواندن درس به تیر هزاران سال خواندن محض باز هم به زیر زبانش مزه‌ی ترس برادری را خواهد چشید، مزه‌ی بازی کودکی را خواهد بویید و طعم مهر مادری را مزه مزه خواهند کرد،

ذائق مادرش مهربان است و او را آموخته تا مهربانی کند و حالا دست بر سر یکی از حیوانات دست به اندرون پاکتی کرد که سوخاری تنی در خود داشت که به رسیدن دست ذائق، ناجذی او را زمین زد به سرعت در میان آرد خواباند و به

روغن بسیار سرخ کرد و حالا ذائق آرام در حال بوسیدن روی ماه حیوانی، حیوانی را می‌بلعد و آب از آب تکان نخواهد خورد که مادرش مهربان است ذائق ناراحت نیست مادرش او را درس داد و در میان برج بارو باری برایش تخته‌سیاهی آورد و اینگونه نوشت اینجا دنیا است

دایره‌ای بزرگ کشید و خواند ما در در میان همین دنیا به دنیا آمده‌ایم

درست است؟

ذائق سرش را تکان داد

آنگاه افزود به صحن دنیا بنگر همه چیز در خودش طبقات دارد ما باید بدین طبقه معترف بدانیم که هر کس در میانه‌اش باید به جاه خود بنشینند و نشسته‌ایم آنگاه مادر مهربان ذائق دست برد پرده را کنار زد او بیشماری از انسان‌ها را نشان داد که در کنار هم به زندگی مشغول‌اند برخی در نوک تیزی زندگی خواهند نشست و بیشماری بر پهنای آرام زندگی خواهند خوابید او نشان خواهد داد که در خیابان چگونه کسی در جوی آب به دنبال چند گندم دویده و کسی در میان رستوران

سلطنتی یک و نیم کیلو گوشت را به خلا ریخت که مزه خوبی نداشت و مادر ادامه داد

حالا که می‌دانی باید بدانی که بسیاری در این دوران در حال فروختن خویش‌اند و آنکه خریدار است در پهنای بلند جهان خواهد نشست و ما خریداریم آنگاه برگه‌های بهادار بسیاری به دستان ذائق داد و او را امر کرد تا همواره بر نوک پیکان بنشیند و مالکانه پیش رود، حالا ذائق بیشمار از مردمان را هر روز خواهد دید که چگونه در این وانفسا خود را می‌فروشند دنیا را می‌فروشند جهان را می‌فروشند و زندگی را هم فروخته‌اند او در این باد شدن دوران‌ها بر خویشتن خواهد بالید و در جایی که تخم‌های کوچک ماهی را به شکل چیپس برایش سرخ کرده‌اند حیوان خانگی‌اش را به سلاخ‌خانه‌ی پزشکی خواهد برد تا دماغش را ببرند دمش را کوتاه کنند و رنگش را تغییر دهند تا در معیار انسان و والاتر از او تراز انسان بایستند که دنیا برای انسان است

ناظر هم انسان است؟

او در میان دشت در لابه‌لای علفزارها چشم گشود و اولین بوسه را گاوی بزرگ بر صورتش زده است، او زبان گرم گاو را از همان کودکی بر صورتش دید، من او را در میان بال زدن کبوترها دیدم که با نگاه در میانشان بود، من نزدیکی سپیدی سگی بزرگ را به سویش دیده‌ام که با هم خوابیدند در میان شکم گرمش سر گذاشت و خوابید او در دل آنان همه‌ی زندگی را دید، زندگی که در آنان جریان داشت، او حالا حقیقت زندگی را جسته بود و اصلش در میان جان جاری بود و فروعش هر روز بر او نام‌ها خواهند گذاشت

ناظر تنها دید او تپیدن قلب مرغ عشقی را در انتظار همسرش دیده است، او ناز گربه‌ای را برای مادرش کشیده است، او از خرناس آرام خرس دلش آب می‌رود، او بازی کودکانشان را چشیده است، او در جست و خیز با گربه‌ها بزرگ شد و در آغوش سگ‌ها خوابید، او در میان آب جویبار لاک‌پشتی را دید که به برخاستنش در لاک رفت، ساعتی را در انتظارش نشست تا صورتش را ببیند و حالا با صبوری با هم بازی می‌کنند حالا که جوان شده است ترس و امید و خشم و ناراحتی و

همه‌ی احساس را در میان هم‌جانانش دیده است، او می‌داندکه جان یکتا است و نمی‌دانم به اولین برخورد صدای نالان کدامین خواهرش بود که گوشت تن جانان را به دهان نبرد و باز هم جهنم انسان را دید او در میان همین جهنم راه رفت، من رد پای خشکیده او را هر روز بر زمین می‌بینم زمین پایش را می‌گیرد و به روی خود می‌کشاند که بنشین بیشتر نرو اینجا برای دیوانگان است، حالا او را با چوب و سنگ هم خواهند راند آخر او در میان این بیشمار از انسان‌ها در دل این شهرها و به قلب این اشرف‌الانواع می‌بیند که خیابان را شمایل مرگ دادند، ویترین‌های بزرگی را دیده که بر رویش کودکان را بریان می‌کنند، او در آب جسد مادرش را دید و در دل زغال‌دان هم‌جانش را که کباب شده بود، او تن خویش را در میان زغال‌ها دیده است، او صورت دردآلوده‌ی برادرانش را می‌بیند که بر روی کامیون‌ها آرایش کرده‌اند او می‌بیند که قربانیان را سلاخ‌ها با سرخاب و سفیداب می‌پوشانند و گلگون‌روی به برابر حضار می‌گیرند، او در این دوار جنون‌زا هر روز این همخوابگی با مرگ را دیده است، او تمنای انسان را برای زندگی از قعر رنج

دیده و در صف عزا می‌بیند که با قابلمه‌ها در انتظار مغزپخت شدن خوراک تمدن نشسته‌اند جملگی نشسته‌اند

بازار مکاره را دیده است تمام مرغ‌های آویزان را گاوها در چنگال‌ها را او در میان تمام یخچال‌ها تن مثله شده‌ی خانواده‌اش را دیده است و بی‌تاب است او می‌داند که تنها است تنهاترینی که هر روز تکه‌ای از بدنش را در دهان عده‌ای خواهد دید آنان او را خواهند خورد

بدنش در دهان اشرف‌الانواع مانده است، تنش را خرد خرد می‌کنند و تنهایی‌اش را دوره خواهند کرد تا به سیخ بکشند، من می‌بینم که هر شب از کابوس بیدار شده فریاد می‌زند گربه‌ها به خوابش می‌آیند از او می‌پرسند

کی نوبت ما خواهد رسید؟

ما را هم چرم خواهند کرد؟

ما را هم سوخاری و بریان می‌کنند؟

کودکانمانرا هم خواهند خورد؟

او کابوس را زندگی خواهد کرد و در خفا و نهان در مرگ غوطه خواهد خورد، من خشم در میان نگاهش را روزی دیدم که ناله‌ی جانی را از گرسنگی در خیابان دید که در زباله‌ها به دنبال غذا می‌گشت،

او آن روز به سر کار رفت و به میان میز غذا در دل جماعتی که با ولع ران مرغی به دهان می‌دادند که مادر مهربان کارآفرین غذایشان را پخته بود ران را به میان جیبش گذاشت دستش از لمس خون و تن خواهرش بیزار بود، دستش را به روی میز می‌کشید یکی از از اطرافیان در میز در حال بلعیدن گفت چرا مرغ نمی‌خوری نان خالی که خوردن ندارد

ناظر دو نفس عمیق کشید به دهان مرد به ران خواهرش به صورت مرد و دنباله ران در میان دهانش نگاه کرد آنگاه دوباره با مشت به پای خود زد و از آنجا بیرون رفت، حالا که جان خواهر را به کنار سطل زباله گذاشته و خوردن گربه‌های گرسنه را می‌بیند در دلش آشوبی برپا است برای خواهر گریان است و دیدن آرامی جانان در پیش او را شادمان خواهد کرد و این جهنم دنیا است که خالقش نمی‌دانم کیست و جنون می‌تراود به جای زیستن در این میان

به میان استیل سطل زباله صورتش را دید که انسان است و به رعدی در پشت صورت میمونی را دید که با دستی از رگ و پی بریده آرام آرام خواند من انسان نیستم و ناظر زمزمه کرد آری می‌دانم فدای جانت شوم

ناظران روزی بیدار خواهند بود و موجی در پیش خواهند داشت و من در میانه‌ی این گورستان اولین دست بر خاک را دیدم که به مانند روییدن جوانه‌ای در سیمان‌ها بیرون زد و از پای دوپایان بالا رفت او در دل خیابانی جمع می‌خواند باید بر خویشتنِ جان بازگشت و جان شدن را میزان کرد در دل همین شهر اشرف‌الانواع بود که جمعی به دور هم جملگی فریاد نخوردن دادند،

مادران را نکشید

خواهران را نیازارید و تجاوز نکنید

ندای هم‌جانی بود که بر گلوی ناظر می‌پیچید و در برابرشان دهشتی ایستاد از کلام معیار بودن انسان، از انسانی که احساس است انصاف است ادراک است و افلاک است در میان بود

او به دست گوشت بره‌ای را سیخ زده گاز می‌زد و به چشمان ناظران می‌نگریست

من در دهانش جویده شدن خون را می‌بینم و او با لبخند برای بیداری خشونت آمده است، در وجودم زبانه خواهد کشید تا به قعر خویش فرود آورد جان را این انسان است که در برابر صفوف ایستادن به قتل ایستاد قتل خویشتن را جشن گرفت و مقتولش را زنده زنده خورد من ناظر را در میان جعبه جادویی می‌بینم که دوره‌اش کردند، یکی از شیک‌پوشان که مادرش مهربان بود که از ذائقان بود که ذائقه‌اش بیکران بود در برابر ناظری که از درد جان مادرش خواند از رعشه تن برادرش در میان شوک الکتریکی گفت لقمه خونین خویشتن را بیرون کشید و مقتول را در دهان مزه مزه کرد و با لبانی شادان خواند

این حرمت جمهور ما است

این رأی اکثر پیشگامان است این بزرگی آزادی در کران ما است

ما انتخابی کردیم به صندوق انداختیم و حالا انتخاب ما خوردن مقتولان است و بر خویشتن باد خواهند داد فیلسوفان را صدا خواهد کرد تا با طلا بر روی جنازه‌ی بر زمین افتاده و باقیمانده فضولات خدایشان بنویسند معیار تنها انسان است

حالا معیار در دست می‌گردید و نطق دیران را خواهید خورد

عارفان غزل‌خوانان مداحان بنگرید به روزی که در میانه‌اش رای جمهورتان فکر و نظر و مددکارتان در میان فروختن تن هم‌نوعتان بود خوردنش نبود به این دل خوش کرده‌اید؟

می‌فروختید مادران را

کودکان را

کودکان و مادران انسان را هم‌نوعانتان را به عرف و جمهور به رأی در گور به شعر پر نور به زبان پیامبر و خدای در گور به فلاسفه‌ی در عبور و نازایتان در کور همه خواندند و بر آن بالیدند و بازار مکاره فروش انسان در میانه بود و حالا مقتول را در جعبه جادویی دندان خواهند زد و بر خویشتن خواهند بالید که جمهور رأیش این است

می‌دانید جمهور برادران، ذائق و ناجذ بر هم آمدند گرد هم نشستند و در روزی به رأی خواندند باید ناظر را آرام کرد، آنان از ندا و صدای او بیزارند، آنان می‌دانند این برادر خونی خون به پا خواهد کرد و هزاری گفته او شأن این ردا را نمی‌داند، او را چه به کار اشرف‌الانواع بودن، او از پسیت‌ترین دوران است و راهی در میان

ترینگی نخواهد داشت من آنان را می‌بینم که به جمهور رأیشان روزی ناظر را به اتاقی خواهند برد و در خفا در جایی که تاریکی ردایش را بر روی دنیا انداخت نقشه را یکی خواهند کرد

پیش از پیش رفتن نقشه ناجذ نتوانست خویشتن را آرام و آرامشش از دیدن ناظری رفت که با چشمانش بر جمهور آنان طعنه می‌زد و حالا که خشونت گریبان‌گیر ما است به چشم بر هم زدنی می‌داند باید بلعید او همه را می‌بلعد و ناظر گلویش در دندان ناجذ است

من ذائق را می‌بینم که مکدر از این دیوانگی می‌خواند ما جمهور تشکیل داده‌ایم ما باید به رأی بنشینیم چگونه توانستی اینگونه او را از میان بری من برایش دو قلمبه بزرگ آورده بودم که اگر به پایش می‌فشردیم شوک همه جایش را می‌گرفت و بی‌حال می‌شد پس رحم و مروتت کجا است

نا سلامتی او برادر ما است ما او را باید بیهوش و آنگاه سرش را با گیوتین می‌زدیم و حالا که تکه‌ای گلوی ناظر در دهان ناجذ است ذائق بزاق دهانش راه

افتاده و توان کنترل خویش را نخواهد داشت، او می‌خواهد طعم برادر خونی را بچشد، می‌خواهد بداند مزه مزه کردن او چه دنیایی خواهد داشت

اگرتمدن در فراغت خویش، از تماشای اعدام‌های تکراری ملول گشته است، اگر جمهورتان بیکار شد، اگر رأیتان تکرار شد نمی‌دانم اما لیسیدن آرام ذائق بر روی گردن ناظر راچند باری دیدم که خون برادر خونی خود را می‌خورد و ناظر را آخرش به میان چرخ گوشت انداختند تا بسان مادر گوشت شکم خیران شود و یا به گور خواهند کرد تا بی‌نام و شاید در میدان کردند تا قاتلان دیگر، مقتول آنان را بخورند یا ببینند و بدانند ایستادگی در برابر جمهور عواقبش چیست

حالا که برادران او را از میان برده و به خانه‌ها باز گشتند حالا که به خوردن در میان خونابه ادامه خواهند داد حالا که همه چیز دنیا دوباره است حالا که هزاران سال هر روز جمهور همان را خواهد کرد که پدرش کرده بود که مادرش گفته بود من مادر ناظر را می‌بینم که به خاک او در آمده است، او زبان گرمش را دوباره به روی فرزندش خواهد کشید، او به یاد روزی خواهد بود که او را اولین بار دیده بود، او را اگر آویزان به شهر کردند مادر تنش را خواهد بوسید و با خود

خواهد برد او همان گاوی است که ناظرش را در آغوش خود زایید، روزهای بسیار به یاد آمدن او بود، او را به یکبار تا زایید از او دور کردند و به بوی تند آهك و سیمان بو شنیدنش را آزردند، مادر که برخاست شروع به ماع ماع کرد بلند ماع می‌کرد و صدایش را به سرش انداخت،

ناظرش ناظر چهارپا و کوچکش مدام ماع ماع می‌کرد و صدایش را در هم می‌آمیخت آنان را دورتر از هم کردند دوباره عود آتش زدند و بو بلند کردند تا بوشان ندا ندهد و مادر دوباره صدا را بالا برد، او خودش را به دروازه‌ها کوفت خودش را می‌مالید و بوی کودکش را می‌شنید، ناظر نیست ناظر را به چوب کردند، ناظر را برادران انسانی‌اش دریده‌اند، ناظر را سرخ کرده در دهان کدامین انسان کرده‌اند و ناظر در معده‌ی آنان مادرش را صدا خواهد زد،

اما صدای مادر خاموش نبود دوباره فریاد زد حالا که اشرف‌الانواع از شنیدن این صدای مدام کلافه شده است به سوی طویله خواهد رفت و مادر ناظر را به زیر تازیانه خواهد داد لیکن مادر باز هم نعره خواهد کشید او مدام با هر ندا نام ناظر را خواهد برد و آخرش به میله‌ای داغ بر تنش هم خاموش نخواهد شد،

اشرف‌الانواع در حالی که از صدای بلند مادر ناظر دیوانه شده بود و با هیچ ضربتی هیچ درد و درمانی آرامش نکرد نهایش او را به دست ناجذ داد و پولش را ذائق پرداخت تا با فشردن ناخن‌های تمدن در گلوی مادری دوباره معده را پر از مِهر و جمهورشان را سیراب کنند

ضربه‌ی نهایی

من درون گرداگرد دواری بودم، دایره‌ای مرا در بر گرفته بود. در میان رود لزجی شناور که نه زمین بود و نه آسمان، چیزی میانه هستندگی دنیای،

دوره‌ام را ستارگانی بی‌شمار گرفته بودند، هر درخششی به سویم می‌ریخت و در دل تاریکی جرقه‌ای می‌زد. نورها چون مسافران از روزنی می‌آمدند، در این دریاچه‌ی بی‌رنگ فرو می‌افتادند و من سبک و بی‌وزن شناور بودم،

دیواره‌ها پرده‌ای نازک و زنده بودند، پر از رگه‌های سرخ که چون شاخه‌های

درخت در شب می‌درخشیدند. در میانه، نقطه‌ای بود که همه‌ی درخشندگی‌ها به آن می‌دویدند؛ خورشید دور جایی که هر پرتو در آن جمع می‌شد. هر بار که نور تازه‌ای می‌رسید، لرزشی در این هسته می‌پیچید،

همچون ضربان قلبی از ژرفای جانی در میانه‌ی راه رفتن و آن‌گاه که رخ به سوی راه خروج بود، تونلی روشن پدیدار گشت گذرگاهی باریک که همه‌ی دیده‌ها را با خود می‌برد، به جایی بیرون از این کاسه‌ی تاریک. آن لحظه بود که دانستم این جهان کوچک، همان درون کاسه‌ی چشم ناظر است؛ درون خود چشم، جایی که رود بی‌رنگ، ستاره‌های بی‌شمار و پرده‌های زنده، همه با هم کیهانی ساخته‌اند.

می‌خواهم کیهان ناظر را روزی بر دیدگان شما بکارم و با هم ببینیم، لیک در میان رستوران سلطنتی همه‌چیزخواران نمی‌دانم که بر تخت نشسته بود

تمدن خان یا فرزندان خلفش که برایشان میزی چیدند نا منتها به اندرون میز سوراخی حفر کرده بودند بزرگ که به زیرش قفسی آهنین داشت، این آهن‌فام نقره‌گون را نهان به قعر بردند و من تنها از درون سوراخ کوچک میز یک چشم بیرون زده را دیدم که تکان می‌خورد،

او زنده است، می‌دانید زنده‌خواری دنیایی دیگر دارد و انسان نهای طعام را در طعم دویدن دیده بود می‌دانید در رستوران سلطنتی گاه آبزیان را از آب به دهان می‌برند در حالی که به آب دهان قاتل مقتولین نفس می‌کشند، .

آیا دیده‌اید که زنده زنده درون روغن داغ فرو بردند و در فروشگاه‌ها ذائق برایتان حیوان زنده بسته‌بندی کرده است، تاکنون زنده‌خواری را ندیده‌اید

بنگرید که چشمان زندار یکی از ناظران را به اندرون سوراخ میز کرده و چنگال در دست یکی از فاتحان بود و پرده‌ی حائب میان من آن هسته‌ی زندگی را شکافت چنگال در کتفم رفت و تمام رود لزجی که در آن بود را بی‌آب کرد و حالا میز سلاطین به لزجی آب شناور در کاسه چشمی لیز شد و مالکی بر روی میز زبان کشیده است، همه‌ی طعم را بلعیده و درون کاسه زنده چشمی به دنبال گوشت می‌گردد

من بسته تن، ناظری بر زیر میز می‌بینم که از درد به شوک در خویش خوابانده از ذبح انسانی همه‌ی درد را چشید و تکانی نخورد و حالا شکارچی شکارش را

برانداز خواهد کرد، دستور خواهد داد تا ناجذی در زیر میز شکار را بچرخاند و چشم دیگر را عیان کند که او طالب خوردن یکباره همه‌ی حدقه‌ی دیدن است حالا که زنده‌خواری در جریان بود آشپز بزرگ انسانی ماهی را در ماهیتابه کرد بدنش را در روغن بسیار سرخ و سرش را از ماهیتابه بیرون گرفت، مهارت در سرعت آشپز و نوع ماهی خواهد بود که تا چندی زنده باشد و بی‌آب در شکنجه طعمی را برون دهد که انسان مانندش را ندیده است،

هشت‌پا دوست دارید؟

حرکت بازوان بریده هشت‌پا را با سس خردل می‌خورید یا با زعفران دم شده از کارخانه مادر مهربان، می‌خواهید برایتان پوره هویج رویش بریزند،

می‌خواهید بی‌تکلف و بدون روغن و مثله کردن خود جانی را از آب مثلاً میگو را به میان سسی غلیظی بغلتانید و نوش جان کنید و بر فرهنگ غذایی خویشتن ببالید و روزی غذای عادیتان را همین بخوانید و من چنگال در چشم ناظر را هنوز می‌بینم که برای داشتنش بی‌شمار از ملاکان همه ملک را خواهند داد تا روزی طعمی را بچشند که کسی تا کنون نچشیده است همتای اتولی که برای او تنها

ساخته شد کتی فقط او از آن داشت و این خاصه بودن انسان در دریای خواستگی دوران است

حالا که چشم را زیر دهانتان مزه مزه می‌کنید، حالا که از دور بازان انسان همه‌چیز را خورده است، هر چه جنبید هر چه به آسمان رفت و درون آب بود، در گرداگرد زمین به چرخ از آنچه نامش انسان است در پس خوردن همه‌چیز برآمده است حالا روز تلمیح درون زیستگی انسان است، حالا که من در دهان تمدن خان بر روی ایوان قدرتش می‌بینم که مرغ و رانش بود تخم و بارش بود، گوسفند و گوساله و بره بود، خوک و قوچ چرنده بود، مار و سوسمار و کوسه بود، زنده و دوار و جنازه استخوانه کاره بود، و خدا را هم خورد باد گلوی پیروزی را بلند و محکم پیش داد به اندرونش نباید رفت؟

نباید گشت نباید بیل حقیقت را به دست تمام، وجوه آینده را شخم زد و دنیا را دید، من بیلی در دست در برابرتان تمام خاک‌های خفته در فکرهایتان را درو خواهم کرد، بنشینید درون همان کاسه‌ی خالی از دیدن ناظر که سیاره دیدن شما را خواهد یافت تا بنگریم از روزگارانی که شایدش بایدی نهفته در دوران است

در ادامه ی این کهکشان است، در افراط بودگی انسان است و این شدن بیچاره در عیان است من در میان اشرف‌الانواع همین صحن بزرگ انسان و به قعر قبرستان زندگی‌اش روزی عاملی بلند ردا و سپید پوش را دیدم که نهای تمام دکترین بود، او دکترین خویشتن را اینگونه آغاز کرد و خواند

ما عصاره حیات را دریافتیم و حالا می‌دانیم نهای زندگی آسوده و مانا در چیست، گذر از بیماری مرگ و جاودانه ماندن از کیست، ما به دل آزمایشگاه‌ها از صبح تا شام آنقدر شخم زدیم تنانگی تنان جانان جهان را که آخرش بخوانیم تنها تعالی برای رسیدن به مانایی و جاودانگی در خوردن گوشت تن انسان است

او هنوز حرفش تمام نشده که جماعتی افتان و خیزان در حالی که وحشت گریبانشان را گرفته بود فریاد زدند حیوانات تمام شده‌اند، دیگر حیوانی بر زمین نمانده است، همه مردند و ما دیگر حیوانی در میان خویش نداریم و حالا هر چه در زمین است انسان است اشرف‌الانواع یگانه بر زمین همه جای دنیا را برای خود کرده بود دیگر نه گاوی بود بچه بزاید و نه مرغی بود که گلو بتازد و انسان در میان این قعر که شاید خویشتنش عامل بود یا خواهشش عامر بود و یا کنشش بر

ضمیر حاصل بود و شاید بیماری دنیا را تکانه داد و شاید خدا بیکار شده از تنش بر روی جهان ریخت حالا تنها خویشتن میانه و اولین انسان در کدامین سوراخ سر اولین انسان را بریده خواهد شد؟

اولین دلتنگی بر گوشت و خوردن کجا و چه کس پاسخ خواهد داد؟

اولین آیه را چه کسی بر پاک کردن دامان انسان خواهد خواند؟

اولین فیلسوف برای تراز خواندن اَبَر انسان تازه چه کسی خواهد بود و اولین کارخانه سلاخی تمدن انسان را چه کسی خواهد ساخت اولین پدری که فرزندش را سر برید و در میان آب و زعفران پخت چه کسی خواهد بود

چند سال در نها جهان بدل به جانخواری انسان خواهد شد که همه همین را بدانند و همین را با هم ترانه کنند که در میانش دوباره ترینگی برای جمعی است که قدرتمندترند، عاقل‌ترند، با کیاست‌ترند و عاشق‌ترند نمی‌دانم لیک من جنون آزار را در لابه لای ترینگی انسان می‌بینم که به جنون داشتن و خواستن در میان همین انبوه قتل حیوان هم روزی را در میانه برج باروی خویش جماعتی از نوع خویشتن

را که دردمند است به صندلی خواهد بست و زنده زنده خواهد خورد، این اشرافیت مانده در خون را چگونه سیراب خواهد کرد،

در میان دالانی بزرگ به بازی انتخاب سپیدان گوشتی از انسان‌ها و یا در آزارگری به بند در آمده از سیخ کردن دست انسانی و خوراندنش به مصلوب از تن خویشتن آخرش کجا است کسی می‌داند و کسی برای این خواستن انسان پاسخی داده است،

نهایی قائل است،

ضامنی حاضر است؟

نمی‌دانید،

از هجوم توان در رگ و پی وجودتان که برای داشتن هیجان بیشتر شکار به خیابان ریخت چه

از آن هم نمی‌دانید،

از در میان جنگل بودن انسان و تعقیب شکار حیوان دیده و شنیده‌اید و این اعتیاد به خون را تصویر کرده‌اید حالا اگر این مهار را از روی دهان انسان بردارید، یا خویشتن پاره کند و شاید جمهور را روزی با خود کرد چه

مثلاً اگر یکی از شکارچیان همه‌ی مدارج را برای خود کرد، به همه‌ی کلاس‌ها رفت دم همه را دید و پول بسیار داشت و آخرش بر کول جمهور نشست و رأیشان را بر دیوان نام خویش دید فرمانش چیست

شکار دیگر انسان‌ها در خیابان روزی قانون جمهوری خواهد بود که منتخب جمهورش عاشق شکار کردن است، دوست دارد دوباره تجربه کند و ضامن حاضر خود را برای زدودن کلامم میدان کنید؟

چه کسی انتهای خواستن انسان را کشیده است؟

من نهای خواستنش را نمی‌دانم و هیچ تن نخواهد دانست که در میان کارخانه‌ی انسان‌سازی هر حدیثی تفسیری خواهد داشت و هر تفسیر هزاران بار خوانده خواهد شد و نهایش هر خوانده به هزاران رنگ در خواهد آمد و هر زرنگ در میان هزار عمل خواهد چرخید و این کلاف را روزی کسی با پاره کردن منع زار

ساخت و آزار گریبانش را گرفته است، به صورتش خواهد کوفت که یکی در این دوار آخرش والاتر از او خواهد رفت و ترینگی انتهایش نامعلوم خدا را هم خورده‌اند

اما میان هزاران احتمال که من در شخم زدن زمین افکارتان هزاران بار خوانده و می‌خوانم خویشتن دریا کنید و هزار بار ببینید، تصورش سخت است؟

ساختن دنیا انسان در این مرداب وهم است؟

روزی که در میانه میدان، کتف سوخای انسان را فروختند دور است؟

بریان نوزادان نوع اشرف‌الانواع را نخواهند خورد و نامش خویشتن را ابرالانواع نخواهند داد، این شرف عهد دارد که با این نوع بماند و کسی توان ساختن نوعی درون این نوع را نخواهد داشت یا هنوز نساخته‌اند؟

من از دهان ردا پوش سپید و فیلسوفان ژولیده موی روزی را دیدم که خدایی تازه با مدفوعی تازه از شکم تازه‌خوارانی که دیروز را بندگی کردند امروز ردای خدا پوشیده‌اند می‌بینم که دوباره اولیا خواهند داشت، دوباره فرمان به دست خواهند گرفت و دوباره خدایی‌شان بر زمین قصه‌ها خواهد گفت، من کتاب قدسی آنان را

به دست ابراهیم نوزایی می‌بینم که ریش‌هایش را تراشیده است، کت و شلوار براقش را پوشیده و این‌بار اسماعیل را سر خواهد برید و فرمان خواهد داد که در میان طهارت دوران خدا امر کرد تا کافران را بکشند و بپزند، یا شاید بندگان نظر کرده را بخورند که خدا نظر کنندگان را به معده اولیایش خواهد ریخت،

در این سردرگم تاریخ و کلاف انسان چه کسی ضامن حاضرش را خواهد آورد؟

من در انتظار ضامنتان بودم که ته نشین انسان شدن در میان جان ناظران را به خروش دیدم، آنان عاصی و دیوانه شده‌اند، آنان از هزاران سال کشتار و خون به کینه در آمده‌اند، اینان نیز خاری را حال نفرین خواهند کرد و روزگاران مدام در برابرشان کینه ناظر در دهان ناجذ و ذائق را تصویر خواهد کرد، آنان خواهند دید که چگونه به هزاران سال به بدن مادرشان تجاوز کردند و گوشتش را به زیر دهان مزه مزه می‌کردند و به ریششان خندیدند،

من این کارخانه انسان‌شدگی را در میان هجومشان می‌دیدم،

از دورتری انسان برایشان می‌خواند بدر که اینان درنده‌اند من درندگی بیدار در هوای نوع انسان را در میان ناظران دیده و می‌بینم به خشم در آمده‌اند

به یاد صدای آن مرد که جمهور را علم کرد، که بر جمهورش بالید بر این بزرگی دوران خواند و گفت

خوردن گوشت مادرتان قانون است چون ما جمهورمان اینگونه خوانده

حالا چه خواهند کرد؟

جمهور تشکیل داده و به رأی در ایوان فریاد خواهند زد

بخورید آنکه برادرتان را خورده است

من ناظران را می‌بینم که به کشته شدن هزاران ساله در میان میزها میز چیده و انسان را به دهان می‌بلعند، به زبان می‌کشند و با غیظ بسیار فرو می‌دهند، آنان از طعمش بیزارند اما چشم در برابر چشم را می‌خواهند

ابراهیم در میان آنان هم حلول خواهد کرد، آنان از سیاره دور نیامده و در میان همین قتل‌گاه برون کردند خویشتن را و حالا که هزاران سال است تن مادرشان زیر دندان انسان بود، تجاوز بر پیکرش دزدیدن همسرش بردن در گور فرزندش

اصالت اشرف‌الانواع بود حالا که به رأی جمهور خود بالیدند حالا که درد را تمسخر کردند و بر باله‌ی عقل خود نشستند ضامن انتقام‌گیر نبودن آنان کیست؟

من نیستم،

من در انتظار ضامن حاضر شما خواهم نشست و کسی توان ضمانتش نیست که فردای انسان در میان خوردن کدامین مقتول خواهد بود تا قتل در میانه است،

حالا که زمین در خون خود غرق و همه‌ی اقیانوس‌ها را خون مقتولان گرفته و هر روز بر این خون افزون خواهد رفت تا همه را در خود غرق کند کسی ضامن فریاد نزدن دکترینی نخواهد بود که مانایی را در خوردن انسان دیده‌اند، پیامبری که قدوسیت را در خوردن تن کافران دید و هزاران احتمال که آخرش دواری ساخت که ران انسان در دهان انسانی دگر بود و در این دوار و به چرخ افکار تا قتل میانه‌دار است مقتولان رنگ عوض خواهند کرد روزی مرغ را سر خواهند درید و فردایی کودک انسانی که نژادش پست است و در دایره این ما نیست مایش حصر است و به دندان می‌کشند هر که در این دایره جایش نیست

دایره‌ای که به خوانش و کنش و واکنش ذائقان ناجذان و حتی ناظران در پیش است.

حالا که آتش احتمال بر فروغ نام انسان زبانه کشیده است، حالا که ذائقان می‌دانند فردایی را در دل انسان‌خواری خواهند داشت و به کابوس بارها دیده‌اند من مادر مهربان ذائق را می‌بینم که به گوش فرزندش خوانده تا پیش رود و حیوان کوچک در خانه را با خود خواهد برد، او بر این تمثیل از خویشتن آویزان خواهد ماند و بر تمام دیوارهای شهر صورتک‌هایی از انسانی است که رئوف و مهربان است، او دست یاری بر سر ضعفا خواهد کشید، من این جماعت را می‌بینم که روزهای سلانه سلانه به میدان می‌آیند در برابر دیدگان بی‌شمار رجزها می‌خوانند و با ناقوس بزرگ از مهر مادری انسانی این بت تازه را خواهند ساخت،

آنان از دل اولین فریاد در میان کابوس زنی که از دیدن انسان‌خواری از خواب گریست و شیون کرد خدایی خواهند ساخت،

امر خواهند کرد که هر که از دیدن این کابوس اشکی بر چشم داشت به گرد ذائقان در آید و ناجذ تنها از دور او را خواهد دید، من می‌بینم که همه را قطار

کردند، هر که تاکنون باری این فاجعه احتمال را دیده و به فکر رانده است، حالا آنان انگشت به دهان خواهند برد و ذائق برایشان فیلمی نشان خواهد داد که بی‌شماری از انسان‌ها در حال خوردن انسان دگر خواهند بود و در همین سیالی تصویر بود که زنان با هم بالا آوردند،

آنان تمام استفراغ‌هایشان را بر هم جمع کردند تا به نهایش تمثیلی بسازند از رگ و پی بی‌شماری از حیوانات مقتول و رویش را عطر بسیار مادر مهربان ذائق و ردای سپید پدرش در کنند و او را خدا بخوانند

حالا آنان شمایل بت تازه‌ای از خدا را خواهند ساخت که روی هم تلنبار و بوی عطر خواهد داد، آنان سوار بر دوش این خدای تازه خوانده بر گرداگرد شهر خواهند چرخید و بر همه خواهند خواند باید به ساحت قدسی خویشتن احترام کنیم و زندگی را به سلامت وجودمان گره زنیم، آنگاه خدایشان برایشان خواهد خواند کلسترول کمتر بخورید و گوشت قرمز را از منوی رستوران‌هایتان کم کنید، باید در میز غذا کمتر گوشت و بیشتر گیاهان خورد

ذائق در حالی که در بوق و کرنا در میان انواع در پی اغنا است نجواگویان می‌خواند که باید گیاه خورد و بر سلامت کوشید، باید افراط را کنار زد و در حفظ جهان جوشید و جوشیدن ذائقیان در میانه است،

بدوید ای انسان‌ها بروید و لانه‌ها را خراب کنید، شکارچیان دنیا را به گلوله ببندید و زیستگاه‌ها را پاک کنید، آنگاه دست برده از شکم زمین خونش را بیرون بکشید و دریا را سیاه کنید، بر آسمان بگردید و ریسمانش را به گردن خویش دعا کنید، من می‌بینم که ذائقان در میان بدمستی دوران در حالی که دستشان در روده خونین گوسفندی بود بر میزان آب مصرفی از کشت گیاهی سرودی خواندند بر ناله‌ی توامان بره‌ای به زیر پای گرگی ترانه‌ای ساختند و آخرش گلوله در دهان گرگ گوسفند در دهان خان و شلیک بر صورت جان بود که زبانه کشید و باز هم خواهند خواند

من می‌بینم که در برجی بلند خواهند نشست و بی‌شماری را در برابر خواهند داشت، آنان دست‌بوسی در برابر خویشتن را خواهند دید، بادتر خواهند شد و در میان گرده‌هایشان رنگ‌های بیشتر را فرو خواهند داد، آخر فصل جفت‌گیری

است و مادیان امروز از نرینگان خوش‌سخن بیشتر خوششان خواهد بود، مادیان که داستان حقوق حیوان را می‌خوانند نرینه جسورتری را به چنگ خواهند داشت و می‌دانند برای بقا، نرینگان جسور زندگی را بیشتر به پیش خواهند برد

آنان بر سر درِ سازمان خود بزرگ نوشته‌اند

انسان با اخلاق حامی حقوق حیوان است

این ترینگی انسان میدان‌دار وِردها را از زبان همان خدا خواهد خواند او دوباره برایش تلاوت آیاتی چند از کلام نورانی اشرف‌الانواع را خواهد گفت،

شما برتران رحم کردید و بر این چهارپای منت نهادید و برتر شوید بالا روید و بزرگتر بمانید که دنیا برای شما است من باد شدن جثه‌شان را می‌بینم که هر روز بر گرده‌های بیشتر خواهند نشست

من فریاد ذائق را می‌شنوم که دستور داده تمام حیوانات دم به دم هم بیایند بر دست ارباب تازه خود بوسه زنند که حامی فقیران است و در همین میانه بود که مادر مهربان ذائق ظرف‌های نذری را بیرون کشید و به بی‌شمار از دردمندان غذا

داد، غذایش گوشت است و او می‌داند باید هفتاد درصد بشقاب را از گیاهان و سی درصدش گوشت تن دهد که احتمال در کینه است

من همان مادر را دیدم که برای حفظ جغرافیایی که فکر می‌کرد می‌داند چیست، باور داشت که همه دنیای آنان را خوانده و دانسته است و این دانندگی از داخل قرنیه‌اش هم بیرون می‌ریخت دستور داد تا شکارچیان هر چه حیوان غیر بومی است را به گلوله ببندند و این محیط را زیست کنند زیست را حفاظت کنند و بی‌شماری جای پایشان را عبادت کنند و من در دست چند گوزن دیدم که گذرنامه‌ی موقت داشتند و بدین جاه پناهنده شده بودند و گلوله پاسخ پناهندگان است نوعی هم نخواهد داشت اگر سردار انسان است

انسان با کرامت بسیار در حالی که حالا می‌بینم اشک در چشمان تمام فلاسفه دیروز جمع شده و پیامبران بر رأفت او می‌گریند بلند می‌خواند ما رئوف‌ترین رئوفانیم آنان رحم بر جان این چهارپای کردند او را امروز خواهند کشت اما با گلوله‌های آتشین شوک‌دار اول بی‌حرکتش خواهند کرد و بعد خواهند کشت

آنان امر کرده تا تنها برای خوردن حیوان را بدرند و این از حقوق اساسی حیوان است،

برای آزمایش او را خواهند درید؟

حقوق حیوانات در میان معده انسان بود و اشرف‌الانواع را می‌بینم که بزرگ و بزرگ‌تر شده است او در حال ترکیدن همه‌ی زمین را خواهد گرفت و همه چیز برای او خواهد بود، اذن دوباره در دستان او است این‌بار اوی صورتی خواهد داشت که در میان رأفت بزرگ مهر مادری انسان است که میانه‌دار خواهد بود،

هیچ حیوانی نباید بدون دلیل موجه کشته شود

این را مادر گفت؟

ذائق گفت،

مادینه در انتظار جفتش خواند یا نرینه که از جفت‌گیری بازگشته بود

نمی‌دانم

اما در میان لغلغه‌ی بر زبانشان آلوده به کشتن جاری است، برای آن سی درصد در بشقاب‌ها یا نه گیاه‌خواری مطلق فردای ذائقان به دل بیماری که گریبان انسان را

گرفت و یا برای درمان همان درد توجیه کجا خواهد بود،

توجیه را جمهور خواهد خواند، از زبان ابراهیم بیرون خواهد ماند و از ردای دکترین زیباروی بیرون خواهد تراوید

ذائقانه ذائقه را تغییر خواهند داد و زعام میانه‌دار همان است مکه پیشتر بود

بخورید توجیه ابراهیم اسماعیل بود و توجیه امروز بیماری است، کم‌کاری است انتحاری است و بیزاری است

بیزاری انسان در میان این خودخواری است،

من در میان دریای خون خانه‌های انسان شنا کرده‌ام و همه را دیده‌ام،

بیایید بر پشت من بنشینید تا برایتان از این حضیض مرگ بگویم که نامش را زندگی داده‌اند خون در میانشان دریایی حائل از احساس ساخته که همه حواس را در خود بلعیده است، ترشح اولین وحشت در میان گوشت تن بره‌ای را آرام آرام زنی خورد که از اضطراب زندگی دست و پایش می‌لرزید، او وحشت دهان گاوی را مزه مزه می‌کرد و هنوز هم هراسان است، در ترس و دهشت است، او

خشونت در میان کینه قلب پدر گاوی را خورد که خشمگین از دریده شدن جان فرزندش بود و حالا، حالا همسرش که از سربازان سیمانی است

بر رویش مشت خواهد کوفت و دهانش را پاره خواهد کرد، من استیصال تمام انسان در میان این شکم‌بارگی خونین را می‌بینم که در بوی تعفن اجساد در میان روده‌هایش تجزیه خواهد شد، همه ترس خشونت و وحشت، همه‌ی مردگی در مرداب روده‌هایش در جریان است و اوی در این مرداب هر روز و شام دست و پا خواهد زد، دوباره به میان فروشگاه مدرن نزدیک خانه‌شان خواهد بود از دل یکی از غرفه‌ها ظرفی را خواهد برداشت که به رنگ سبزی فسفری است رویش را سلفونی نرم پوشانده و تمیزترین تکه از گوشتی را در خود خواهد داشت که نمی‌داند جان است و آنگاه که در دهان مزه مزه‌اش کرد تمام ترشحات ترس درد رنج خشونت و مرگ را بر دهان خواهد چشید و باز هم نمی‌داند که ناجذی آن را درید و ذائقه‌اش آن را خواهد بلعید، در میان روده‌ی او باز خواهد شد و آنجا لانه خواهد کرد،

من خشونت در میانشان را هر روز می‌بینم، مادری به گوش فرزندش خواهد کوفت و همه با هم شب تا صبح را گریه خواهند کرد،

من انبوه جنازه‌های در معده انسان را می‌بینم که او را جنازه کرده‌اند، شما جنازه‌های در قبرستان اشرف‌الانواع را ندیده‌اید؟

ندیده‌اید که چگونه جنازه‌ها از صبح تا شام تنها دیوار داغ را می‌بینند، از نور هراسان‌اند و در خفا تنها صبح و شام کار خواهند کرد، این جنازه درون وجودشان در حال تجزیه تنشان خواهد بود و تنانگیِ در میانشان را پوسیده خواهد کرد

این جسم لاجان حالا انسان است در دل خشونت و دهشت، بر فراز نژندی و بیزاری ایستاده از خویشتن نالان است، بیزار است، متنفر و حیران است، او هیچ تن را به قد خویش نفرت‌انگیز ندید و در میان این نفرت انباشته بر وجودش آخر روزی در تمامی خواستن بیشتر دست خود را بالا خواهد داد و با فشار، گاز خواهد گرفت او دندان فرو خواهد داد و بیشتر فشاری در پیش است،

او از این رنج بر تن خویش راضی و خوشحال است، نفرت در وجودش را یکسره بلعیده و حالا تکه گوشتی از دست خویش را بر دهان خواهد بلعید، می‌جود این

گوشت که از خویشتن است، همان طعم گس دیروز را خواهد داد، همتای تمام برهها خواهد بود

گوشت گوشت است و صادقانه دندان خواهد زد خون خویشتن که همتای هزاران خون دیروز بود دردش را به درد هزاران سال در اعماق تنانه تمام جانان کشیده و باز هم با فشار بسیار دندان را درون خواهد برد و استخوان را خواهد شکست

من اویی را دیده که در اتاق تاریک خود در تنهایی و ملول در نهایت دهشت از خویشتن و بیزاری خودخواری را آغاز و نیمی از دستش را خورد و ضامنان خویش را قطار کنید که آخر این دهشت کجا است،

خدای جانخواری که انسان است آخرش خداخوار و خودخوار خواهد شد

دست از تن خویشتن بر مکشید که این تنانه دورانها برای بیداری در میان است و طعم جهل ترس و زورتان زبانم را کور خواهد کرد، بنگرید در دورتری بوی جان در میانه است، من برایتان خانهای خواهم ساخت که جان یگانه معیار است تراز است اصل و اصالت است و تنها جان است که میدان خواهد داشت،

باری از تمام کوه‌های فراخ ساخته به دستان ابراهیم و عالمانتان بیرون آیید و بر این تن تنانه خویشتن بنگرید، او در انتظار یکایک جانتان است، او نگهبانتان است، خانه در پیش ناظرانی که انسان‌زدودند و دور جان را پذیرا کردند خانه‌ای خواهند ساخت به بلندای آرمانی که یگانه جان را مقدس دید، حالا که ما خانه می‌سازیم در برابر درب‌هایمان بی‌شمارانی خواهند بود که به باید هم‌جانی و نهای سبزخواری راهتان دهند، ما جمع و جمله جمهور میانه‌دار نخواهیم کرد که شرط ورودتان هم‌جانی است

در میان دروازه‌های بلند جهانِ تازه‌ی جان که قلمروی زیستن برابر بود هزاری ناظر خواهند ایستاد آنان به اندرون معده‌هایتان خواهند رفت تمام روده‌هایتان را بالا و پایین خواهند کرد و دندان‌هایتان را بارها نگاه خواهند کرد، مبادا جانی در میانش گیر کرده است، تن تنانه من در میان وجودتان سرک خواهد کشید و آنگاه که دانستیم هیچ خونی در دهانتان نیست، هیچ جانی را نکشته و مقتولی در وجودتان نیست، جنازه با خود ندارید، آنگاه پذیرایتان خواهیم بود، آنگاه جاهتان خواهیم داد تا خویشتن بخوانید آنچه آزاد است

شرط لازم زیستن به جهان فردا در میان همین باید است که خون حیوان را ننوشید و فردا ما به پیش‌رفتن خوراکی خواهیم داشت که در دلش هیچ رنجی میانه‌دار نیست و هیچ مقتولی را نکشته‌اند و من بوسه بر روی ماه پدرم خواهم زد که استوار اشجری در خاک است تنانه‌ی پر جان وجودم بود که مهربان میوه‌ای به دستم داد تا به خوردنش گذر از دریدن را آغاز کنم،

روزی در میان تن پدرم چندی جان بودند که تنها مأمن بودنشان تنانه بودن او بود، در میان روزگاری که تنها سطحش تن اشجری پهن بود همه‌ی جانان با هم ایستادند و به میانشان انسان هم بود، من گوسفند و مرغ و گاو بیشترانی از حیوانات را هم دیدم و پدر به ایشان آرام خواند بنشینید عزیزکانم جا برای همه‌تان هست لیک اشرف‌الانواع جای بیشتر می‌خواست او سطح جان پدر را تکان می‌داد و لرزه بر زمینشان می‌انداخت،

چند باری به تکانه دادن و میل خواستن‌ها آخرش ضعیف‌ترین را از روی تن پدرم بر زمین انداخت، حالا توازن میان سطح در معلق هوا به لرزه افتاده و پدر می‌خواند تکان نخورید تکان نخورید که کسی خواهد افتاد به افتادن مرغ و محو شدنش در

میان سیاه چاله‌ی دنیا بود که باز از آن سوی به عدم توازن ایستادن گوسفندی هم افتاد و از سوی دگر مارها به روی سیاه چاله ریختند، حالا که به اولین ولع و حرص اشرف‌الانواع تکانه در میانه است، پدر برایش مدام می‌خواند بنشین فرزندم تکان نخور به زمین می‌افتیم و شاید چند دقیقه اوی را بر جای داشت تا دوباره به تکانه‌ای این بار قوی‌ترین را به وحشت تکانه در فردا به روی قعر انداخت و دوباره لرزه همه جا را فرا گرفت، حالا که او هر بار به فرصتی یکی را از روی تن پدرم به زمین می‌انداخت بیشترانی به قعر افتادند و دانه دانه از میانشان کم شد، من در آخر این دوار دیدم که همه‌ی جاه برای اشرف‌الانواع باقی بود لیک به آخرین تکانه انداختن موریانه‌ای پایش را گزید خویشتن معلق در میان هوا به قعر زمین افتاد

حالا او در میان خانه‌ای است، بر صحن زمانه‌ای است و با چوبی که از بدن پدرم برید بازی بزرگی را پیش خواهد داشت او به دور میز بی‌شماری را خواهد نشاند و تکه‌ی جان پدرم را به دستشان خواهد داد حالا که چوب در دست دارند به قرعه‌بازی کسی را انتخاب خواهد کرد،

نوبت تو است بنگر و انتخاب در پیش است به داشتن چوب در دست در پی ریشه و ساقه‌ها خواهی رفت و یا به کوفتن سر دیگری لقمه نانی خواهی داشت در این فکر کردن‌ها هر بار برایشان لعبتی تازه را خواهد داد

اگر چشم‌بند بر صورت همه‌تان بود و یکی را خوانده که لال است چه خواهید کرد؟

اگر بدانید که یکی توانی برای پاسخش نیست چه خواهید کرد؟

اگر نارس زن را در میان میز دیدید چه خواهید کرد

و اگر مادر ناظر را به روی میز بستند چه خواهید کرد؟

اول این دوار را به قرعه‌ای چرخاندند و نامی بر فرازش نشست که به نوبتش نان مفت را بر کوفتن صورت جانی بی‌صدا انتخاب نکرد و دوار چرخید نهایش کدامین تن به کدامین قوت چگونه سلاح را بر دهانش فرو خواهند داد و ضامنتان برای بقا کیست همو را به تخت بازی ببندید که جوابتان را با جنازه‌اش خواهد داد

حالا که دورتران در بند در این تصویر مانده،

پدر حتی جنازه‌ی مثله شده‌ات در دست اینان است و یکدیگر را به همان کوفته‌اند

و باز اوی بر شما خواهد خواند

جای برای همه‌تان خواهد بود، برایتان میوه کاشته‌ام به کنارم بیایید، چشمانم در انتظار شما است تا روزی را با هم در میان سایه‌ام موز بخوریم و شهد بر دهان بگذاریم و از شیرینی و عطر زندگی‌اش دوباره زنده شویم که بارها و سال‌ها هر روز در تکرارها همه‌مان را کشته‌اند.

من در حلول تنانه بر جان یکایکتان بیشتر خواهم رفت و اولین سلاح را در دستتان خواهم دید،

اولین گلوله را چه کسی شلیک خواهد کرد؟

سلاخی تمدن چراغ‌هایش خاموش است،

تمام چرخ‌ها بیکارند، همه‌ی نوارهای نقاله ایستاده‌اند و همه در سکوت در انتظار اولین قاتل ایستاده‌اند.

من دست اشرف‌الانواع را می‌بینم که اولین گوی را به زمین خواهد ریخت و اولین شماره را بیرون خواهد کشید.

حلول تنم بر جان مادری است که در میان آشپزخانه در یخچال را باز کرده است،
من در میان پیشخوان رستوران سلطنتی همه‌چیزخواران جوانی را دیدم که برای
وصال آینده‌اش برای عشق در کناره‌اش سفارش را پیش کشید،

زبان در دهانش ایستاده است و گوی را خواهد دید

حالا پدر در میان غرفه‌های دکان‌ها به روی هم چیده از تنان در میان سبزگونی و
سلفون نرم خواهد دید و دست خواهد برد، دستش ایستاده در انتظار است.

من کارد در دست ابراهیم را می‌بینم که بلند کرده بر آسمان در میان تلالوی
خورشید و عرق پیشانی بر صورت قربانی خشک مانده‌اند،

من دهان اولین فیلسوف را می‌بینم که لبه‌ی کام در چرخش نوشتن اولین ترازه‌ی
انسان بود و من اولین مدفوع را از باسن یکی از اولیا دیدم که نگاره‌ی خدا را
می‌ساخت،

من در گریبان دهان اولین خداخوار می‌بینم که همه‌چیز خشک مانده و در دل
اولین شیپور از دکترین اعلام مانایی در خون انسان ایستاده‌ام.

حالا که دست اولیایتان در کام خویشتن است، حالا که در این دوار قرعه را به دستتان دادند، در هرجای این ساختمان عظیم از بلندای برجش تا زیرزمین نمور کوچکش که مادر مهربان پُشتِ درب یخچال بود،

نورهای دکمه‌های هراسان و لرزانِ تمام سلاخیِ تمدن در انتظار اولین کنش شما خواهد بود.

لمس اولین تن در میان غرفه و بیرون آمدن اولین صدا برای انتخاب از دل منوی همه‌چیزخواری و روشن کردن اولین اجاق در خانه به دست مهربان مادر، ماشین را به چرخه در خواهد داشت؛ حالا فشار دادن همه‌چیز در دستان تو است.

تمدن در انتظار است، هزینه‌ی بسیار است و آینده خدشه‌دار است؛ لیکن جان میان تنت یگانه ارزشِ منعِ آزار است و ضامن ثبات زیست جاندار است.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com